



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی بوده و اختصاصی سایت رمانکده میباشد و کپی از این رمان به هر عنوانی ممنوع بوده و پیگرد
قانونی دارد

این رمان فروشی میباشد

نام رمان: رقص کال

اترس آهی کشید و گفت: «همیشگی تا حالا نتونسته این معمارو حل کنه. هرکسی بتونه حلش کنه به خیلی چیزا می‌رسه و اتفاقای جالبی براش می‌افته!»

اترس، نفسی تازه کرد و جواب داد: «اون چیه که مزه نداره؛ اما اگه بچشیش، خیلی شیرینه. رنگ نداره؛ ولی اگه لمسش کنی خیلی خوش رنگه. سفته اما اگه داشته باشیش و توی خونت نفوذه کنه می‌تونی کوهو هم باهاش متلاشی کنی؛ ولی اگه بعد از یه مدت از وجودت حذفش کنی، دیگه نمی‌تونی کار خاصی بکنی. اگه با وجود اون به ده خواستت می‌رسیدی با از دست دادنش به دوتاشم شاید نرسی. سن هم نمی‌شناسه، برا همه یکیه، عادل و با وجدانه.»

او، سرش را کمی خاراند و گفت: «معمای سخت و جالبیه!»

۲

شب آرامی به تازگی فرا رسیده بود. بادِ نسبتاً ملایمی می‌وزید و جان آدمی را نوازش می‌کرد. نمِ باران، انگار فضای بزرگراه را می‌بوسید و حال و هوای شادی و دوستانش که داشتند با خودروی گران‌بهایش از فضای بزرگ راه لذت می‌بردند را تازه‌تر می‌کرد. در حالی که برف پاک‌کن‌ها داشتند قطره‌های ریز و درشت باران را روی شیشه‌ی خودرو پاک می‌کردند، شادی، کمی شیشه را پایین آورد. با نگاهی به شاخ و برگ درخت‌های حاشیه‌ی بزرگ راه که در گذر باد می‌رقصیدند و برخی‌هایشان زیر نور چراغ‌های بزرگ راه، زیباتر به نظر می‌رسیدند، حال و هوایی تازه کرد. قطره‌ای باران، صورتش را بوسید و با لبخند شیرینی پرسید: «داشتم می‌گفتم هلن، امتحانو چیکار کردی؟!»

هلن کنارش نشسته بود و داشت جزوه‌اش را ورق می‌زد گفت: «وای شادی!!! یه سؤالو خراب کردم. بیست و پنج صدمو از دست دادم. چهار و هفتاد و پنج می‌گیرم. آه یادم رفته بود فرمول بدون بُعد رینولدز چجوریه.»

آرا، در حالی که آینه‌ای کوچک با قابی از الماس صورتی توی دستش بود، داشت رژ بنفشی را روی لب‌های نازکش می‌کشید، اخمی کرد و گفت: «بی خیال درسو امتحان، مثلاً اومدیم چن دقیقه باهم خوش باشیم. وای آرمیت، نمی‌دونی چقد از رژ بنفش خوشم میاد!!!!»

نگاهش را چرخاند سمت آرمیتا که داشت چای می‌ریخت توی فنجانی که چند شکل انیمیشن و گل روی آن چشم‌ها را نوازش می‌کرد. با نیشخندی پرسید: «چرا اینقد ساکت و ناراحتی؟! مثلاً اومدیم تفریح. اه.»

آرمیتا که قطره اشک سوزناکی گوشه‌ی چشمش می‌درخشید با صدای بغض کرده‌ای گفت: «چیز مهمی نیست فدات.»

هلن، جزوه‌اش را داخل کیف چرم و الماس کاری شده‌اش انداخت و پرسید: «ناراحتیت به خاطر عشقت آقا چالشه؟»

شادی صدای موسیقی خودرویش را کمتر کرد. سریع از خودرویی سبقت گرفت، صدای بوقش پیچید و صدای آذرخش انگار می‌غرید. آرمیتا، جرعه‌ای چای نوشید. سرش را کمی پایین انداخت و با صدای آرام و سوزناکی گفت: «هوم. اسمشم روی خودش به ناز و غرور. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره. روز اولی که همو دیدیم یکم راجع به عشق و ازدواج صحبت کردیم. اون همیشه می‌گفت با کسی ازدواج می‌کنم؛ که اول اون بهم ابراز عشق و علاقه کنه، کافیه فقط یه بار بهم بگه دوسم داره و عاشقمه، جونمو براش می‌دم.»

در حالی که رفته-رفته بغضش داشت می‌ترکید و اشک‌هایش جاری می‌شدند ادامه داد: «ولی من می‌گفتم، اول باید پسر بگه. وظیفه اونه. من دوس دارم چندین بار بگه، بعد بهش بگم دوستش دارم؛ اما تقدیر لعنتی جوری شد؛ که ما عاشق هم شدیم، همدیگرو دوست داشتیم؛ اینو با سکوتمون بهم می‌گفتیم با آهنگو شعر فرستادن برا هم، با نگا کردنمون بهم دیگه. اینو همه از نگاهمون می‌فهمیدن.»

او اشک‌هایش را که دیگر جاری شده بودند، سریع با گوشه آستین لباسش پاک کرد و ادامه داد: «اما به هیشکی نمی‌گفتم. من خراب غرورش بودمو اونم خراب غرورم. هرکیم می‌پرسید عاشقشم، می‌گفتم نه اصلاً.»

نیشخند تلخی زد و گفت: «الان اون ازدواج کرده؛ ولی دلمون هنوز پیش همه، گاهی پنج شیش ماه یه بار همو می‌بینیم، غرق نگاهای هم می‌شیم و بهش می‌گم به زندگیش برسه؛ اما شکر خدا به خانمش خیلی وفاداره و بچه‌ی پاکیه.»

آرا، در این میان به هلن گفت: «هل، به نظرت کدوم فروشگاه بریم، لباسای شیک‌تر و امروزی‌تری داره؟!»

هلن، در حالی که داشت کیف زینتی و دلربایش را باز می‌کرد-تا کارت تبلیغاتی بهترین و گران‌ترین فروشگاه شهر را به او بدهد- گفت: «آرمیت جون! ملکه! خیانت که همیشه رابطه جنسی نیست؛ همین‌که دلش فقط با همسرش نیست. همین‌که از زندگیش لذت نمی‌بره، ابراز عشقش عمقی نیست، حسرت می‌خوره، شاید دو نفر توی دلشه. داره به خودش، تو و همسرش خیانت می‌کنه. من اسمشو گذاشتم-خیانت آشفشانی-. برو با یکی از این همه خواستگار خوب ازدواجتو بکن.»

شادی، در حالی که داشت از خودرویی دیگر سبقت می‌گرفت، با لبخند پرنرنگی گفت: «اسم ازدواج که اومد یاد معلم ریاضی دوران دبیرستانم افتادم. همیشه می‌گفت: "منو زیر رادیکال قلبت بگیر. منم بهش می‌گفتم من خارج قسمتتم."»

سپس از خودرویی سبقت گرفت، بار دیگر صدای بوقی پیچید و قسمتی از خودرویش از چاله‌ی کوچک پر از آبی گذشت و قطره‌های آب به این طرف و آن طرف پاشید. با لبخند پرنری ادامه داد: «ولی هر موقع معلم ورزشم می‌خواست لب تر کنه و ازم خواستگاری کنه، می‌گفتم: "من اوتِ اوتَم، منتظر پنالته نباش چون گل نمی‌شه."»

دوباره، نیم نگاهی از آینه‌ی جلویی به دوستانش انداخت و آرا خنده‌کنان گفت: «ای جوووون، شوت کردی معادله‌ی دلشو.»

سپس چشمکی زد و گفت: «هرچند می‌دونم اینقد خواستگار نداشتیو داری پز می‌دی؛ اما شادی جون، یه چی بگم "الان این پسره‌ی هم کلاسیمون پدرام، بیست باره ازم خواستگاری می‌کنه ولی هنوز جواب مثبت بهش ندادما.»

هلن لبخندی روی لب‌هایش شکوفا شد، انگشتش را روی پیشانی گذاشت و گفت: «اون چیه که مزه نداره؛ اما اگه بچشیش خیلی شیرینه. رنگ نداره؛ ولی اگه لمسش کنی خیلی خوش رنگه. سفته اما اگه داشته باشیش و تو خونت نفوذه کنه، می‌تونی کوهو هم باهاش متلاشی کنی؛ ولی اگه بعد از یه مدت از وجودت حذفش کنی، دیگه نمی‌تونی کار خاصی بکنی. اگه با وجود اون به ده خواست می‌رسیدی، با از دست دادنش به دوتاشم شاید نرسی. سن هم نمی‌شناسه. برا همه یکیه، عادل و با وجدانم هست.»

سپس، نگاهش را به همه چرخاند و گفت: «می‌گن: "هرکی این معمارو حل کنه، به خیلی چیزا می‌رسه." کسی هست حلش کنه؟!»

همه خنده‌کنان گفتند: «خیلی سخته!»

در حالی که رعد و برق می‌زد و باران دیگر داشت شدید می‌شد، شادی، لب‌هایش را ورچید و حدود دو کیلوتخمه از کیف درآورد؛ که رنگی مایل به زعفرانی و رویشان به جای نمکِ خالی، ترکیبی از نمک و شکر داشتند و با خوشحالی گفت: «بگذریم. الان فقط تخمه می‌چسبه، اونم از نوع گرون‌ترینش. اسمش لذتِ ابره، روشم نوشته H.G.I."»

همگی دست‌هایشان را بالا بردند، خندان و یک صدا گفتند: «آره همینه.»

جیغ و هوارایی کشیدند و شروع به تخمه خوردن کردند. سپس آرا که داشت همچنان آرایش می‌کرد گفت: «یکم صدای آهنگو ببر بالا، اونقد ماشین بی‌صداست که حس می‌کنم بی‌حرکته، انگار نه انگار صد کیلومتر سرعت داریم. اصلاً فرمونو هم تگون نمی‌دی. شیشه‌ها رو کامل بیار پایین بارون به پوستمون بزنه یه خورده شاداب‌تر بشیم.»

چند دقیقه‌ای گذشت. در حالی که قهقهه می‌زدند؛ قلبشان تندتند می‌زد، مردمک چشم‌هایشان گشاد شده و رنگ از چهره‌شان پریده بود، تنشان رفته رفته بیشتر عرق می‌کرد. شادی، داشت با سرعت بیشتری رانندگی می‌کرد و قطره‌های درشت باران صورتشان را می‌بوسید و موهای سرشان، تکان می‌خوردند. در این میان، هلن در حالی که؛ بدنش مثل بید می‌لرزید، کم و بیش می‌رقصید و سرش گیج می‌رفت، گفت: «این ترم صد درصد، معدلم بیست می‌شه. باید شش ترمه تموم کنم، دکترای تموم رشته‌های فنی مهندسیو بگیرم. من بهترینم.»

رقص کال

آرا، در حالی که با دست‌های لرزانش، سوت و کف می‌زد و پاهایش نیز می‌لرزیدند گفت: «وای! نگا اون بیرونو. چه آینه‌ی بزرگیه، چقدر لوازم آرایشی و لباسای محشر و جور و جوری داره. بیایین بریم بخریم.»

سپس در حالی که مثل دوست‌هایش فشار خورش بالا رفته بود؛ با کف دست بر پیشانی زد و گفت: «یادش بخیر، هفت سالو هفت روز پیش، مامانم برام یه رژ صورتی خرید.»

شادی، در حالی که داشت، لباسهای عرقی خودش را می‌کند که قطره‌های باران هم رویشان کمی باریده بود؛ تخمه می‌خورد و پوستشان را مزمه می‌کرد می‌گفت: «وای استاد اندیشم، تو این ظهر تابستون می‌گه صیغم شو؛ ولی من می‌خوام زنِ استاد فیزیک دومم بشم. داره موهامو می‌چینه، با اون سیملوله‌ی بی‌شعورش. خخخ...»

آرمیتا، قهقهه کنان می‌لرزید و می‌رقصید و گفت: «وای! چرا این ماشینا برعکس شدن. ماه چرا روی زمین داره می‌خنده. چالش داره توی گوشم می‌خونه "چالی جون، مالی جون" وای باباش باید، سر درد می‌گرفت. هه! های! آی! چه تیپی زده ر سیسی هی!»

آنها در حالی که حس می‌کردند، حشرات زیر پوستشان می‌خزد، هم‌چنان تخمه می‌خوردند. آرا، مشت‌هایش را گره کرد و جیغ کنان به صدلی‌های جلویی‌اش مثل کیسه بوکس مشت می‌زد. سپس آینه‌ای زینتی و گران‌بها را شکست و گفت: «این حشرات انگلیم دیگه ول کن ما نیستن. پوست ما شده لونه سگشون. ناموسا باید قتل عامشون کنم.»

سپس تکه‌ای از آینه را روی دست خودش کشید، خون از آن فواره کرد و با عرق بدنش یکی شدند. در حالی که خنده‌هایش رفته-رفته داشتند کم صدا تر و صورتش رنگ پریده‌تر می‌شد؛ شاه‌رگ دست دیگر خودش را زد و چشم‌هایش را بست و آرام گفت: «آخیش، راحت شدم.»

هلن در حالی که کم و بیش تخمه می‌خورد، موهای لطیفش؛ که نوکشان روی صورتش افتاده و کم و بیش خیس شده بودند را می‌کشید، با جیغ و خنده می‌گفت: «وای سمیرا! حسنا، آریسا، سیلور. این مارا که از سرم زدن بیرون، خستم کردن اینقد می‌بوسنم.»

شادی رقص کنان گفت: «وای!!! حس می‌کنم دارم تو ابرا پرواز می‌کنم.»

سپس شیشه‌های خودرو را پایین کشید و با سرعتی بیشتر از سکید و پنجاه کیلومتر داشت رانندگی می‌کرد. قطره‌های باران با سرعت بیشتری روی صورتشان می‌کوبید. صدلی‌ها داشتند خیس می‌شدند و باد موهایشان را بیشتر می‌رقصاند. سریع از خودروهای دیگر سبقت می‌گرفت، گاه صدای بوق‌هایشان و آهنگ‌هایشان می‌پیچید و روی چاله‌های آب می‌رفتند، به ماشین‌های دیگر می‌پاشید و دشنام می‌شنیدند. او آنقدر صدای موسیقی را بالا برد که تا چهارصد متریشان به راحتی شنیده می‌شد، صدای آهنگ خودروهای دیگر به گوش نمی‌رسید و صدای رعد و برق برایشان مثل موسیقی راک بود. او در حالی که اندامش را به خودروهای کناری خودش نشان می‌داد؛ که به نظر می‌رسید چند نفرشان حس و حالی شبیه خودشان دارند، بشدت می‌رقصید.

پسرهایی که توی خودروهایشان بودند به آنها حرف‌های رکیک می‌زدند و سعی می‌کردند به آنان نزدیک شوند و وارد خودرویشان شوند. چند ثانیه‌ای گذشت. قلب شادی از تپش افتاد، کنترل خودرو از دستش رها شد و محکم به خودوری جلویی خودش برخورد کرد و ماشینش مثل یک پرنده با صدای جیغ بلندی، پرید و واژگون شد. خودروی دیگری که سرنشینانشان این‌طور حالتی داشتند، تصادف کردند و یک تصادف زنجیره‌ای اتفاق افتاد. پس از چند ثانیه بعضی از خودروها منفجر شدند، بعضی‌ها در حال جان کندن دست و پا می‌زدند، بعضی‌ها با تن‌های زخمی و خون آلود در حال بیرون آمدن و بعضی‌ها با سر و وضع نامناسب، بیرون آمده بودند و هنوز قهقهه می‌زدند. پس از چند دقیقه کوتاه، در حالی که حدود دو سه ساعتی مانده بود تا ماه به میانه‌ی آسمان برسد، جاده رنگ خون به خودش گرفت و هوا بوی تن و موهای سوخته می‌داد. آب باران داشت خون‌ها را با خود می‌برد.

خورشید اندک-اندک داشت پشت کوه‌های سربه فلک کشیده‌ی سرسبز پنهان می‌شد و نورش را از میان باغ بزرگ و وسیع جمع می‌کرد. باغ پر بود از درخت‌های بسیار مرغوب پرتقال. در ابتدای آن چند اتاق بزرگ و کوچک و چند اتاق مستطیلی شکل و بسیار بزرگ برای انبار کردن پرتقال بود که به شکوه باغ می‌افزود. نسیم روح نوازی، آهسته برگ درخت‌های پرتقال را می‌رقصاند و آواز دل‌انگیزی طنین‌انداز می‌شد، باران دلنشینی نرم نرمک بر پیکر بلند و استوار مهران می‌بارید و **موهای طلایی رنگش در گذر نسیم می‌رقصیدند و با تکان دادن ابروهای پهنش به همین رنگ، زیبایی‌اش چند برابر می‌شد. چشم‌های میشی‌اش دل‌انگیز بود و بینی قلمی‌اش بر زیبایی‌اش می‌افزود. قطره‌های ریز باران صورت گردش که به رنگ قرمزمایل به سفید بود را با طراوت‌تر می‌کردند. لب‌های کلفت ** او در حالی که در یک دستش چندین شاخه پنیرک بود و با دست دیگرش از آنها بر می‌داشت و می‌خورد، افکار زیادی در مغزش می‌چرخید، بعضی اوقات هم در فکر حل آن معما بود. گاهی کیسه‌های نمک کوچکی که در جیبش بود را باز می‌کرد، آن را روی پنیرک‌ها می‌پاشید و از طعم خاص و بی‌نظیرش لذت می‌برد. چند دقیقه‌ای گذشت. نوک زبانش را روی لب‌هایش گذاشت و دستمال کاغذی را از جیبش در آورد و دهانش را به آرامی پاک کرد. سرش را

چرخاند دید یکی از کارگرهای جوان از خستگی زیاد زیر درختی لم داده است. انگار غم توی دلش موج و نفس-نفس می‌زد. با دیدن این صحنه چشم‌هایش برق زدند، انگار خون در رگ‌هایش جوشید. ابروهایش را خم و مشت‌هایش را گره کرد. در حالی که باگام‌های بلند به سمتش می‌رفت، کارگر جوان سرش را چرخاند؛ وقتی چهره‌ی خشمگین او را دید، سریع از جایش بلند شد. با خودش فکر می‌کرد یا از کار بیکار خواهد شد یا سیر کتک نوش جان خواهد کرد. در حالی که مهران هر لحظه به او نزدیکتر می‌شد، او دست‌هایش را بالا برده بود و آرام آرام پا پس می‌کشید و می‌گفت: «آقا ببخشید. فقط چند ثانیه بود.»

اما گویا گوشِ مهران به این حرف‌ها بدهکار نبود. سریع جلوییش قد علم کرد، لبخندِ دل‌نشینی زد، یک ساقه پنیرک به او تعارف کرد و بعد از اینکه با میل بسیار زیادی آن را خورد به کارگر جوان گفت: «پدر جون! چرا ناراحتی؟! نبینم غمتو.»

کارگر لبخندی بر لب‌هایش نشست و گفت: «ممنونم آقا. ببخشید که نشستم. واقعاً شما انسانِ بزرگواری هستی.»

او دستش را دور گردنش انداخت و در حالی که کارگر از عطرِ بسیار خوشبوی او خیلی لذت می‌برد، گونه‌های او را بوسید و گفت: «همه بشرن اما فقط بعضیا انسانن. اونایی‌ام که انسانن؛ محکوم به انسان بودنن. همه درد دارن؛ ولی فقط بعضیا ناله می‌کنن. اونایی‌ام که ناله می‌کنن؛ محکوم به ناله کردنن. همه‌جا می‌شه حرف زد؛ اما فقط برخیا حرفاتو می‌فهمن. اونایی‌ام که حرفاتو می‌فهمن، محکوم به فهمیدنن.»

به چشم‌هایش زل زد و گفت: «توی چنین مواقعی بهترین راه اینه وانمود کنی هیچی نمی‌دونی. اومدن، موندن و رفتنمون هیچ‌کدوم دست خودمون نیست. حالا که اومدنمون دست خودمون نبود ای کاش رفتنمون دست خودمون بود، تا زمونی که نفهمیدنت، قبولت نداشتن و انسانای واقعی رفتن. بهترین راه یعنی رفتنو انتخاب می‌کردی؛ تا لااقل محکوم به بشریت نباشی.» سپس با لبخندی ادامه داد: «چه عیبی داره عزیزم، مشکلی نیست استراحت کن، بابا بزرگ فدای سرت جَووون.»

در حالی که کارگر جوان از رفتار مهران متعجب شده بود، مهران لبخندی بر لب‌های زیبایش نشست و گفت: «یه لطیفه هست که می‌گه: "یه بار چند نفرن دور هم نشستن و جمعشون جَمعه. با هم گل می‌گن و گل می‌شنون. شخصی به اسم مثلاً غضنفر با فاصله‌ی نسبتاً زیادی از اونا، ایستاده داره نگاشون می‌کنه و بدون اینکه حرفاشونو بشنوه هرهر بهشون می‌خنده، یه مرد رد می‌شه و بهت‌زده از غضنفر می‌پرسه: "ببخشید آقا!! می‌دونی اونا دارن چی می‌گن؟! " غضنفر در حالی که اشک تو چشاش حلقه زده با خنده می‌گه: "نه آقا. " اون مرده از غضنفر می‌پرسه: "پس چرا بدون اینکه حرفاشونو بشنوی داری باهاشون می‌خندی؟! " غضنفر در حالی که از خنده رو زمین می‌گه: "خب، چون من بهشون اعتماد دارم. "»

لبخند کارگر جوان پررنگ‌تر شد و گفت: «واقعاً شما خیلی خوبین. حرفای قشنگیم می‌زنین.»

مهران دوباره گونه‌های او را بوسید و گفت: «حالا جد بزرگووارم، اینو گفتم که بدونی بهت اعتماد دارم.»

رقص کال

کارگر جوان در حالی که چشم‌هایش تمنا می‌کردند گفت: «ببخشید آقا!! می‌شه لطفاً منو پدر بزرگو جد و پدر جان صدا نزنین؟! آخه فدای شکل ماهتون بشم، من از شما خیلی کوچیک ترما.»

مهران، دستش را از دور گردنش در آورد، دوباره یک ساقه پنیرک شور خورد و گفت: «نه پدر بزرگ. بزرگی که به سنو قیافه نیست؛ بزرگی به فکر، شعور و فهم آدمای بستگی داره. اگه به فهمو شعور نبود؛ باید خر، تاج سر می‌شد. حالا مث بچه‌ی آدم برو سرکارت تا اخراجت نکردم.»

او سرش را پایین انداخت و گفت: «چشم.»

در حالی که داشت سراغ کارش می‌رفت، مهران، روی یک شاخه پنیرک، کمی فلفل پاشاند و خورد و خطاب به او می‌گفت: «آفرین پدر بزرگ. جدم مراقبت باشه. آفرین.»

این بار با آستین لباسش، لب‌هایش را پاک کرد، باز در حال خودش بود. چند دقیقه‌ای گذشت. نگاهی به ساعت مچی الماسی‌اش انداخت و سپس با صدای مهربانش به کارگرایش گفت: «خسته نباشین عزیزان. دیر وقته، الان دست مزدتونو می‌دم خدمتون. برین خونه، خانواده‌هاتون منتظرتون.»

یکی از کارگرهای نسبتاً سن بالایش، نگاهی به ساعتش انداخت، لب‌خندی بر لب‌هایش شکوفا شد و گفت: «آخه قربان، هنوز به ساعت مونده تا تعطیلی.»

مهران، آرام—آرام به او نزدیک شد، رو به رویش ایستاد. لب‌خند زیبایی بر لب‌هایش نقش بست، قد خم کرد و دست‌های چروکیده‌اش را بوسید، سپس گفت: «نه عزیزم! هوا خوب نیست. در ضمن شماها بیشتر از توانتون تو باغم زحمت می‌کشید، وظیفه‌ی انسانیمه که کمکتون کنم.»

او در حالی که از ته دل احساس شادی و از رفتارش احساس غرور و مردانگی می‌کرد، گفت: «خیلی آقایی، خدا سائتو از سرمون کم نکنه. هرچند خیلی خوشتیپین اما همیشه فکر می‌کردم آدمای خاص، باید ظاهر خاص و متفاوتی داشته باشن؛ ولی آدمای خاص باید انسان باشن و شما هم خاص‌ترین انسانی.»

پس از چند دقیقه ** و آغوش گرفتن. ** دست‌هایش را در جیبش فروبرد و علاوه بر دستمزد امروز، دستمزد چند روز آینده را هم به کارگرایش پرداخت کرد و آنها شاد و خرم راهی خانه‌هایشان شدند. سپس مهران به طرف اتاق‌های بزرگ رفت؛ جایی که بعضی از کارگرا مسؤول بخش انبار کردن پرتقال بودند. لب‌خند تازه‌ای پیشکش آنها کرد و با لحنی آرام گفت: «شماها هم به زحمت بکشینو این چند جعبه پرتقالو انبار کنین. بعد برین خونه‌هاتون. تا یکی دو ساعت دیگه دست مزد امروز و چند روز آینده رو به حسابتون واریز می‌کنم.»

با گفتن این حرف، لبخند بر لب‌هایشان نشست. پس از انبار کردن پرتقال‌ها، سوار خودروی بسیار گران‌قیمتش راهی ویلایش شد.

به ویلا که رسید خودرویش را در پارکینگ بزرگ گوشه‌ی حیاط، کنار خودروهای گران‌قیمتِ سینا و پری پارک کرد. حیاطی بزرگ و وسیع داشت؛ که شمیم گل‌های متنوعش، روح آدمی را نوازش و با درخت‌های مرکباتش حس لطیفی در قلب انسان زنده می‌کرد. نمای پرندگان رنگانگش—چون رنگین کمانی هفت رنگ هر بیننده‌ای را به حیرت وا می‌داشت— ویلا وسعتی به اندازه‌ی هزارمتر مربع داشت، سقف مثلثی شکل و متحرکش زیبایی شهر را چند برابر کرده بود. دو کبوتر سفید رنگ بر نوک سقفش سر تعظیم فرود آورده و نمای سفیدش چون مرواریدی نایاب می‌درخشید. ستون‌هایی زیر ایوانش بر افراشته و سرستون‌هایش به شکل انسانی بودند؛ که دست فرد زمین خورده‌ای را گرفته است. فرش قرمزی در ایوان گسترده بود؛ که شکوه هنر معماری ایران زمین را به زیبایی متجلی می‌کرد. وقتی وارد ویلا و سپس اتاق پذیرایی پر نقش و نگارشد، عطر خوش غذاهای پری به مشامش رسید؛ به حدی بوی خوشی داشت که آدمی اگر تا پای جان غذا خورده بود، آن‌چنان اشتیایی در دلش زنده می‌شد که دست و پنجه‌ی خود را با آن می‌خورد. مهران، در حالی که چند ساقه‌ی پنیرک در دستش را یک باره توی دهان گذاشت و با اشتیاق زیاد می‌جوید، چشم‌های خود را بست و آرام—آرام شمیم غذا را استشمام و مثل همیشه به احساس آرامش می‌کرد. چند ثانیه‌ای گذشت. پنیرک درون دهانش را قورت داد. پری، با اندام و چهره‌ای بسیار دلربا و لباسی صورتی رنگ پشت سرش ایستاد؛ که بلندی نخ‌های آستینش تا پشت ناخن‌های بلند و سرخش ادامه داشت و یک در میان سفید و سرخ بودند و روی آنها نقش قلب خود نمایی می‌کرد. دست‌های سفید و لطیفش را روی چشم‌هایش گذاشت. مهران، آرام—آرام دست‌های او را از هم باز کرد، آنها را بویید و بوسید. لبخندی بر لب‌هایش نشست و به او گفت: «عزیز دلم، برو بشین سر سفره تا برات غذا بیارم.» او هم با خنده گفت: «باشه عزیزم. تو خود عشقی که به روح و جسمم جون می‌دی.»

پری، خندید، دست‌هایشان را در دست هم گذاشتند و وارد آشپزخانه زیبا و پر نقش و نگارش شدند و سر میز غذا نشستند. چندین نوع غذا را چیده بود که نمای کلی آن، ** سر زن و شوهر، سوپی از نوع ماهی خاویار و پنیرک تفت داده شده بود— که نقش طاووسی در حال خوردن دانه روی آن خود نمایی می‌کرد— پره‌ای رنگارنگ و دلربای آن موهای زن و شوهر، چشم‌هایشان دو سیب سرخ و لب‌هایشان سالادی با هفت نوع سبزیجات به اضافه‌ی پنیرک به شکل گل ارکیده‌ی لب‌چنگکی بودند. تن سفیدشان از جنس برنج سفیدشمال با نقشی از پروانه خود نمایی می‌کرد و رنگ بال‌های پروانه با رشته‌هایی از گوشت کبک آغشته به طلای سرخ ایران بود. گردنش را چند لیوان آب سیب، آب کیوی و آب پرتقال شیرین‌تر از عسل ناب و گوارا پوشش می‌داد. ابروهایش ظرف‌هایی کمانی شکل، ترکیب کنجد و گردو بود. مهران، مثل همیشه چشمش که به غذا افتاد از

رقص کال

هنر آشپزی‌اش انگشت حیرت به دندان گرفت. آب از دهانش جاری و سریع به سمت غذا حمله‌ور شد و تا پای جان از آن خورد، به رسم عشق ***. سپاس‌گزاری کرد. از جایش بلند شد، چند شاخه پنیرک از یخچال در آورد و توی اتاق پذیرایی دراز کشید. چند لحظه‌ای گذشت. پری با اندام کشیده و رعنائش رو به رویش ایستاد. دستش را بر دامن لباس خود گذاشت— که بر روی آن نقش گل ارکیده‌ی دختران رقصان و برجسته با روبان‌های قرمز و نخ‌هایی بلند و باریک، همانند آستینش از آن آویزان بود— موهای ذاتاً طلایی رنگش که می‌درخشیدند، مهران را محو تماشای خودش می‌کرد، صورت بیضی شکلش به رنگ برف می‌ماند؛ که آب از لب و لوچه‌ی هر مردی جاری می‌ساخت. ابروهایش همانند باله‌ی پشتی ماهیان بود؛ که توی چشم‌های دریایی‌اش شنا می‌کرد و در دل مردهای زیادی لنگر انداخته بود. مژه‌های بلند و قوس‌دارش این دریا را دلربا تر می‌کرد و با پلک زدن‌هایش، عشقش توی دل مردان و پسرکان موج می‌زد. بینی قلمی‌اش بر این زیبایی افزوده بود و لب‌های غنچه‌ای‌اش که مزه‌ی پرتقال ناب می‌دادند و مهران هرگز سیر نشده بود و اشتهايش را همیشه بیشتر می‌کرد. او با دیدن مهران به وجد آمده بود، برایش عاشقانه می‌رقصید و هر لحظه بیشتر دل‌جو و عاشق مهران را می‌ربود. او بعد از چند دقیقه با یک چرخش بسیار زیبا در کنار مهران نشست. با دست‌های لطیفش دست‌های ورزیده‌اش را گرفت. گونه‌هایش را بر روی دست‌هایش گذاشت و آرام—آرام روی گونه‌هایش کشید. سپس سر خود را بلند کرد، دست‌های او را بوسید. مهران، لبخندی به روی پری زد، به آرامی موهایش را نوازش می‌کرد و هر دو لحظه به لحظه بیشتر آرامش را حس می‌کردند. مهران دست‌هایش را بوسید. پری، شکر خنده‌ای کرد ***. چند دقیقه‌ای گذشت. او با لبخندی گفت: «عشق چه کارا که نمی‌کنه. اگه عشق باشه، کبوتر و باز هم لنگه‌ی همین.»

مهران لبخندی زد و پرسید: «راستی پری. می‌گن یه معما هست هیشکی تا حالا نتونسته حلش کنه. هرکسی بتونه جوابشو پیدا کنه به خیلی چیزا می‌رسه و اتفاقات جالبی براش می‌افته!!!»

پری، بهت‌زده گفت: «واقعاً؟! خب اون معما چیه؟!»

او به چشم‌هایش زل زد و گفت: «اون چیه که مزه نداره؛ اما اگه بچشیش، خیلی شیرینه. رنگ نداره؛ *** اگه داشته باشیش و توی خونت نفوذه کنه می‌تونی کوهو هم باهاش متلاشی کنی ولی.»

ابروهایش را کمی بالا و پایین کرد و ادامه داد: «اگه بعد از یه مدت از وجودت حذفش کنی، دیگه نمی‌تونی کار خاصی بکنی. اگه با وجود اون به ده خواست می‌رسی با از دست دادنش به دوتاشم شاید نرسی. سن هم نمی‌شناسه، برا همه یکیه، عادل و با وجدانه.»

پری سرش را کمی خاراند و گفت: «معمای سخت، عجیب و جالبیه!»

چند ثانیه‌ای گذشت و مهران نفس عمیقی کشید و پرسید: «سینا کی میاد خونه؟!»

او با لبخندی جواب داد: «فردا.»

مهران که گویا غم در دلش موج می‌زد یک چشمش را بالا برد و گفت: «شکر.»

رقص کال

پری به موهایش چنگ زد و گفت: «می گم مهران.»

مهران، با لبخندی دلربا و نگاهی مهربانه گفت: «جونم!!!»

او دستش را برداشت و روی صورت مهران گذاشت و گفت: «با اینکه من 41 سالمه و خودت 48 سال ولی»

مهران، لبخندی زد و دستهایش را بوسید و گفت: «ای جانم! چش حسودت کور، چقدر خوب موندیا.»

او خندید و ادامه داد: «الان پسر من ۲۵ سالشه، هم من دوس دارم یه دختر داشته باشم و هم پسر من سینا.»

مهران، انگار با شنیدن این حرف، شوک عجیبی به او وارد شد، دستهایش را بالا برد و چشمهایش را گرد کرد و گفت: «نه! نه! جان من نه! خواهشاً اینو ازم نخوا. همین یه دونه بچمون وقتی که به دنیا اومد، روزگارمونو سیاه کرد. من که از گریه های شدیدش خواب نداشتم. حتی وقتی می رفتم طبقه ی سوم باز صدای گریه هاش تو گوشم می پیچید. به چه زبونی بگم، من دیگه بچه نمی خوام. فقط تو رو می خوام. اه.»

سپس لبهای کلفت و برجسته اش را جمع کرد و ادامه داد: «*.*.*»

او در حالی که دستهایش را روی صورت مهران می کشید گفت: «نه خب. من دختر می خوام.»

مهران، هم با نیشخندی گفت: «باشه. حالا بهش فکر می کنم. ببینم چی می شه.»

او لبخندی زد و نگاهی به مهران انداخت و گفت: «ممنونم عشقم. راستی از باغمون چه خبر!؟»

سپس با لبخندی ادامه داد: «باغ نوکرته، کارامون داره عالی پیش می ره، درست همونجور که می خوایم امّا»

آه سردی کشید و ادامه داد: «وضعیت مالی تعداد زیادی از کارگرامون چنگی به دل نمی زنه؛ بخصوص دلم واسه چندتا از جووناش می سوزه که می خوان ازدواج کنن، امّا پول ندارن. توی این زمونه هم اگه پول نداشته باشی کسی تفشو نمی ندازه توی صورتت چه برسه به اینکه بهت زن هم بدن.»

او اشک در چشمهای دریایی اش حلقه زد، انگار دریا غرق اندوه شد، گفت: «بمیرم.»

مهران پیشانی اش را بوسید و گفت: «دور از جونت.»

سپس اشک توی چشمهای پری حلقه بست و گفت: «اینکه ما مستقیم بهشون پول بدیم، هم خودشون احساس خوبی ندارن و هم فردا که پولشون تموم شد، اونوقت چه کار می کنن.»

رقص کال

مهران، در حالی که داشت او را نوازش می کرد گفت: «راستش من قصدم اینه که یه صندوق بزرگ حمایتی براشون درست کنم که هرکدوم مشکل پیدا کردن، هرچقدر نیازشون بود بردارن. بعداً یا کم—کم یا هرموقع افتاد دستشون پشش بدن، وقتی پس دادن می اندازم رو حساب صندوق، اینجوری دیگه پول گردش پیدا می کنه.»

سپس لبهایش را ورچید و ادامه داد: «اینجوری می تونن در کنار اینکه برامون کارگری می کنن، مغازه‌ای، خودرویی چیزی برا خودشون بخرن. منم اگه دیدم بیشتر دل به کار و زنو بچشون دادن، بیشتر بهشون کمک می کنم.»

مهران، در حالی که داشت اشک‌های او را پاک می کرد گفت: «چطوره پری جان؟»

او دست‌هایش را بوسید و گفت: «عالیه، ممنونم.»

سپس نفسی تازه کرد و گفت: «خوشبختانه بعد از هر سختی آسونیه، تا سختی نکشی آسونی در کار نیست.»

مهران، لبخند تلخی زد و گفت: «کاش همینی بود که تو می گی، اما نمی دونم حکمتش چیه، انگار برخیا از همون ابتدا با سختی زاده می شن با سختی بزرگ می شن و زندگی می کنن و با سختی هم می میرن و توی زندگیشون یه ذره آسایش نیست. همون طور که برخیا با آسایش زاده می شن با آسایش بزرگ می شن و زندگی می کنن و با آسایش می میرن. نمی دونم، انگار هرچی بزرگتر می شن، بیشتر می گن: "یادش بخیر"»

سپس آهی کشید و گفت: «روزگار عجیبیه. بد عجیبه، خیلی اوقات باید یه چیزو بیشتر از چیز دیگه دوس داشته باشی برا اینکه به یکی از علایقت برسی باس اون یکیو فراموش کنی. گاهی، چیزی که حتی فکرشو هم نمی کنی سراغت میاد و بد جور تورو زمین می زنه.»

نوک دستش را رو به زمین گذاشت و گفت: «زمین خوردنی که شاید هیچ وقت نتونی از جات بلند شی. شاید دنیایی هم زمان با زمین خوردنت، ویرون بشه. تو رو مات و مبهوت می کنه، آروم و آروم، خشک و بی حرکت می شی.»

انگشت‌های پایش را تکان داد و گفت: «نه می تونی جلو بری، نه می تونی بمونی و نه می تونی به عقب برگردی. اون وقت حس می کنی، خدا هم با تو نیست. حس می کنم حکایتِ کارگرای منه.»

چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «حالا اجازه هست یکم خوش باشیم؟!»

او سرش را روی قلبش گذاشت و گفت: «چشم. واقعاً تو خیلی با ارزشی با ارزش ترین آدمای انسانن، عشقِ اینجور آدمای خیلی زیباست—همیشه خیر و صلاح تو می خوان— خوشحالم که عاشقتم، مستتم.»

مهران، در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود گفت: «فردا باز می ری دانمارک مثل همیشه کارامونو اونجا عالی پیش می بری؛ اما دلم برات تنگ می شه. مراقب خودت باش.»

سپس چند شاخه پنیرک را در آب پرتقال چرخاند و خورد، آب پرتقال را نوشید و بعد از چند دقیقه در کنارهم خوابیدند.

۵

سپیده دم، مهران و پری از خواب بیدار شده بودند. پس از صرف ناشتایی دل چسب آماده‌ی حرکت شدند. مهران، در حالی که لباس شیک و بسیار زیبایی پوشیده بود، جلوی آینه موهایش را شانه می‌زد و بسیار دلربا شده بود. پری، لباس‌هایش را پوشید و او را دلربا تر کرد و چهره‌ی بسیار زیبایش را که نیازی به آرایش نداشت را کمی آرایش کرد. چند ثانیه‌ای گذشت. سینا، با موهای نرم و ژولیده— که انگار یک نخل پریشان در گذر باد بود وارد خانه شد— که دوباره چشمش خورد به سیستم نور رسانی ویلا که متناسب با نور محیط به صورت خودکار انجام گرفته بود و هنگام تابش خورشید یا روشن کردن لوسترها مردی در حال بخشش را بر فرش‌های دست بافت ابریشمی نمایش می‌داد. نگاهی به حفاظ پله‌ها انداخت؛ که به طبقه‌ی اول، دوم و سوم و... منتهی می‌شد. زمانی که تمام چراغ‌ها را خاموش می‌کردند، با هفت رنگ متفاوت چشمک می‌زدند که ایام نوروز چیزی شبیه به هفت سین جلوه می‌داد. لبخند روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «هیچ جا مَثِ خونه آدم نمی‌شه.»

بعد از سلام و احوال پرسی، مهران دست‌هایش را بر شانه‌هایش گذاشت، لبخندی پیشکش نگاهش کرد و گفت: «قربونت برم. پسر عزیزم. من مامانتو می‌رسونم تا فرودگاه اینجا که بره دانمارک واسه تدریس آشپزی و انجام دادن کارامون، خودمم باید یه سر برم تهرون یه کاری دارم. اینجا باش به کارا رسیدگی کن تا برمی‌گردم.»

سینا، عینکش را با دست جابه‌جا کرد، او را در آغوش کشید و گفت: «چشم، خیالت راحت بابا.»

نیم‌نگاهی به آشپزخانه‌ی بزرگ انداخت که با پوسترها و نقش‌های بسیار زیبا چشم‌ها را نوازش می‌کرد. سپس از مادرش پرسید: «راستی مامان، تخم بوقلمون داریم؟!»

پری، با لبخندی گفت: «چطورمگه عزیزم؟!»

سینا، دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: «هوم هوس کردم، هم منیزیمش از تخم بقیه‌ی پرنده‌ها بیشتره و همین‌طور غنی از ویتامین E هستش و خاصیت ضد پیری داره.»

مهران دستش را روی صورت سرخ پرتقالی خودش گذاشت و گفت: «چه خوب. همه به فکر پوستشون— فقط ما به پوستمون نمی‌رسیم.»

پری، نگاهی به مهران انداخت، خندید و به سینا گفت: «آره تا دلت بخواد داریم، تو یخچاله بردار.»

سپس او، سینا را در آغوش کشید. پسرش را بوسید و از چند دقیقه، مهران مقدار زیادی پنیرک از یخچال در آورد و با سینا خداحافظی کردند. مهران خودروی گران قیمتش را از پارکینگ بیرون آورد، پری سوار شد. آنها شاد و خندان عازم فرودگاه نتکابن شدند. سینا، کت مشکی اش را روی میز انداخت و با اشتها صبحانه خورد. سپس وارد اتاق خودش شد و کتابهایش را از نگاهش گذراند، اصول اولیه داروشناسی، داروشناسی پیشرفته، داروهای صنعتی وساختار آنها و... به آخری که رسید ایستاد. سریع اتاق در هم ریخته اش را با شور و اشتیاق، مرتب کرد. کتاب را برداشت، روی تختش نشست و لپ تاپش را از کیف بیرون آورد و در کنار خودش گذاشت. در حالی که موسیقی بی کلام و آرامی گوش می کرد، شروع به مطالعه ی کتاب و نوشتن نکات کرد.

۶

مهران و پری به فرودگاه رسیدند، بعد از در آغوش کشیدن هم، پری خداحافظی کرد و در حالی که داشت وارد هواپیمای شخصی می شد و خلبانش منتظر او بود؛ به سمت هم دست تکان می دادند. هرچند همراه با دست تکان دادن، لبخند شیرینی به هم می زدند؛ اما هنوز نرفته دلشان بد جور برای هم تنگ شده بود و این را از چهره شان هم می شد حس کرد. چند ثانیه ای گذشت و پری وارد هواپیما شد. در حالی که هواپیما، داشت روی باند فرودگاه حرکت می کرد و رفته-رفته، آماده ی پرواز می شد، مهران همچنان به او نگاه می کرد و تا زمانی که آن از باند بلند شد با لبخندی جانانه عینک آفتابی اش را از جیب کتش در آورد. آن را به چشم زد و سوار خودرویش شد و به سمت تهران، حرکت کرد. بعد از چند ساعت نشستن در هواپیما و انتظار زمین، اندک-اندک شهر زیبای کپنهاک، دیده می شد. شهری که در آن آرامش موج می زد و فرودگاه بزرگ و بین المللی این شهر، شوق پرواز را در دل آدمی زنده می کرد. بعد از چند دقیقه ی کوتاه، هواپیمای شخصی پری در فرودگاه، کنار صدها هواپیمای دیگر نشست. پری عینک آفتابی اش را به چشم های زیبایش زد و آرام آرام با غرور از هواپیما، پیاده شد. بعد از چند دقیقه از قسمت هواپیماها و از در ترمینال مسافر بری، خارج شد و به جایی رسید؛ که صدها خودروی مسافربری در گوشه و کنار دیده می شد و کم و بیشی، هنوز صدای هواپیما به گوشش می رسید، هم چنان، فکر می کرد و احساس عجیبی داشت. بعد از چند دقیقه ی کوتاه، با لبخند دلربایش به زبان دانمارکی گفت: «Hej! Undskyld mig, tak mig til Port Nha Houn, men vær venlig at gå til Andersson Boulevard og tage den der Port Hayoun (سلام! ببخشید آقا، لطفاً منو به بندر نیهاون ببرید؛ اما لطفاً ابتدا به سمت بلوار اندرسون بریم و از اونجا بریم بندر نیهاون).»

راننده نیز با لبخندی به پری گفت: «Sandsynligvis damen, stolt» (حتماً خانم! باعث افتخاره).

بعد از گفتن این حرف، پری روی صندلی عقب نشست، آدامسی توی دهان گذاشت و ماشین راه افتاد، در ذهنش زیبایی های دانمارک را مرور می کرد؛ از جمله «گالری ملی دانمارک، دژ کسلیت و...» که پری از شیشه ی خودرو به بیرون نیم نگاهی می انداخت و داشت از زیبایی های شهر، لذت می برد. بعد از چند دقیقه و گذشتن از میدان زیبای تالار شهر، بلوار اندرسون و پارک

رقص کال

تفریحی و شگفت‌انگیز تیووی به برج دایره‌ای رسیدند- که مثل کوهی استوار، قد علم کرده و به داشتن انواع وسایل فضاوردی، مشهور بود و لبخند بر لب‌های پری نشانده. چند دقیقه‌ای گذشت. پس از گذشتن از کاخ روزنبرگ و کاخ ام‌لین بورگ- که به نوعی خواهر خوانده‌ی قلعه‌ی روزنبرگ بود به بندر نیهاون رسیدند- بندری با شکوه و دلربا که با نگاه کردن به قایق و کشتی‌های قدیمی و جذابِ پهلوی گرفته در آن آرامش در روح و قلب آدمی موج می‌زد و در انتها لنگر گاه، بنای یادبود ملوانانی که جان خود را از دست داده بودند به این مکان زیبا منظره‌ای حزن‌انگیزی می‌داد. بعد از چند ثانیه، خودرو در جلوی یکی از بزرگترین رستوران‌ها ایستاد و بعد از پرداخت کرایه پیاده شد. از خیابان عبور کرد و آدامسش را توی سطل اشغال کنار در وروی انداخت. همزمان که داشت به جواب معما فکر می‌کرد، نگاهی به آموزشگاه بزرگ انداخت؛ که روی آن دو تابلوی بزرگ نئونی با فاصله از هم به زبان انگلیسی نوشته شده بود: «Historian your life, learn from the past and use it to create the best future for yourself and the most beautiful history for your posterity (زندگی‌ات را تاریخی کن از گذشته درس بگیر و برای حالت استفاده کن؛ تا بهترین آینده را برای خود و زیباترین تاریخ را برای آیندگان رقم بزنی).»

و روی تابلوی دیگر نوشته شده بود:»

Cooking is not just an art. understand this art is more important than haveing the talent, be friend with nature and feel it

(آشپزی فقط یک هنر نیست، برای یادگیری‌اش مهم‌تر از استعداد این است که درک درستی از آن داشته باشی با طبیعت دوست باشی و حسش کنی.)»

لحظه‌هایی بعد، چند خانم خوش چهره و خوش‌اندام با لباسهای زیبا و برازنده به سمت پری آمدند. او عینکش را در کیفش گذاشت و چند قدمی به سمتشان حرکت کرد. آن خانم‌های زیبا به او خوش آمد گویی گرمی گفتند و با لبخند بر لب به همراه او به سمت آشپزخانه‌ی بزرگ و مجللی رفتند که مکان آموزش بود. به محض اینکه در آشپزخانه را باز کردند، تعدادی خانم و آقا با لباسهای سفید- که نواری مشکی از وسط آن می‌گذشت و کلاههایی مشکی رنگ که نواری سفید از دور تا دور آن می‌گذشت-، لبخند خوش خط و خالی بر روی لب‌هایشان نشست و با زبان انگلیسی به پری گفتند: «Welcome Professor (خوش اومدی استاد).»

او در حالی که لبخندهایش داشت کم رنگ می‌شد، به دیوارهای شیک و مدرن آشپزخانه نیم نگاهی انداخت. سپس به سمت دو پنجره‌ای رفت- که در قسمتی از آشپزخانه بود- چند قدمی جلو رفت، نگاهی به گلهای دلربای روی پنجره انداخت. لبخند آرامش بخشی روی لب‌هایش شکوفا شد. سپس پنجره‌ها را باز کرد. نفس عمیقی کشید و پرده‌های سفید رنگ و مجللشان را کنار زد و رو به شاگردانش کرد. در حالی که داشت به سمتشان گام بر می‌داشت به چند گاز تخت، یخچال‌های زیبا با درهای نقره‌ای و دستگیره‌های الماسی، هودهایی که بر روی دیوار، نصب شده بودند، ظرف‌هایی گوناگونی که درخششان، چشم‌ها را نوازش می‌کرد و..نگاهی گذرا انداخت. نفسی تازه کرد و به زبان انگلیسی گفت:»

?!! You know why, I always set the culinary class, in the place which is next to the nature

(می‌دونین چرا من همیشه جایو واسه آموزشی آشپزی انتخاب می‌کنم که طبیعت کنارش باشه!!؟)»

نگاهی به شاگردانش انداخت که بهت‌زده، داشتند بهم نگاه می‌کردند، نیشخندی زد و گفت:»

Because cooking is not just about taste. The beautiful atmosphere makes it more delicious.

Cooking is not just tasting and smelling. It should includes beautiful shape, too

(چون، آشپزی، فقط طعم نیست؛ فضای زیبا باعث خوش طعمی بیشترش می‌شه. آشپزی فقط مزه و بو نیست؛ بلکه باید خوش رنگو زیبا هم باشه.)»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:»

Nature, is an art, creative thing . we are not the artwork, we ourselfe are art . In one word ,
world will become dark and full of fear without us. In the other hand, creativity brings
creativity. It is the reason that I choose these places for cooking

(طبیعت، هنریه، خالقه، ما خانما اثر هنری نیستیم، ما خانما خود هنریم. تو یه کلام دنیا بدون ما تاریکو و پراز وحشت می‌شه. از
طرفیم خلاقیت، خلاقیت میاره؛ به همین خاطره که من اینجور جاها رو برای آموزش آشپزی انتخاب می‌کنم.)»

او سپس به سمت فضای کوچکی رفت؛ که در گوشه‌ای اتاق بود، لباس آموزش را پوشید و از آن خارج شد و گفت:»

OK! As I said before, I will teach you a variety of Persian kofteh in a few sessions

(خب! همون‌طور که جلسه‌ی قبل، بهتون گفتم، امروز، طی چند جلسه قراره انواع کوفته‌های ایرونیو بهتون آموزش بدم.)»

سپس رو به روی شاگردانش ایستاد و گفت:»

As I said, there are different types of kofteh including "Simple kofteh, meatball, tiny kofteh,
koofteh tabrizi, carrot kofteh, Chicken kofteh

از جمله:»کوفته‌ی ساده، کوفته قلقلی، کوفته ریزه، کوفته تبریزی، کوفته هویچ، کوفته‌ی مرغ و...)»

سپس، لبخندی زد و ادامه داد:»

Most koftehs have red meat, but the ones that I teach have two main difference with all koftehs,
the first one is that they have a small amount of potato, and most important of all, we use
mincemeat of accipenser instead of red meat ... Although you use some potatoes, on some
koftehs

رقص کال

(توی بیشتر کوفته‌ها، گوشت قرمز وجود داره؛ اما کوفته‌هایی که خود من، آموزش می‌دم، می‌شه گفت دوتا تفاوت اساسی با همه‌ی کوفته‌ها داره؛ یکی اینکه مقدار کمی سیب زمینی رنده شده و از همه مهم‌تر به جای گوشت قرمز از گوشت ماهی خاویار چرخ شده استفاده می‌کنیم. هرچند تو بعضی کوفته‌ها، سیب زمینی هست.)»

شروع کرد به قدم زدن و گفت:»

Because it will make it more delicious, And it is an aristocratic food for you that like to make aristocratic food. It's healthier and more delicious and so on

(چون هم خوشمزه‌ترش می‌کنه، هم برای شماها که دوس دارین بیشتر غذاهای اشرافی درست کنین یه غذای اشرافیه. هم سالم‌تر و خوش مزه‌تره و هم و هم. چی؟!)»

بعد از کمی مکث ادامه داد:»

Good for your skin too

(برا پوستتونم خوبه خوشگلا.)»

سپس در همان حالت گفت:»

" OK ! As always, let's go to the fridge to make this meal together

(خب ! مثل همیشه، باهم بریم سراغ یخچال تا به اتفاق هم، غذا مونو درست کنیم.)»

آنها به سمت آشپزخانه رفتند، در حالی که پری مواد لازم برای آشپزی را به نوبت می‌گفت و آنها را از یخچال در می‌آورد ، شاگردهایش همزمان با او همین کار را انجام می‌دادند:»

spoons flour, 3 tablespoon chopped parsley, 1 onion, 1 potato, accipenser's meat 300 g, salt 4 and pepper as needed, 3 carrots

(آرد، 4قاشق غذا خوری، جعفری خرد شده 3قاشق سوپ خوری، پیاز 1عدد، سیب زمینی 1عدد، ماهی خاویار چرخ کرده 300گرم، نمک و فلفل به مقدار لازم، هویج 3عدد.)»

در حالی که پری داشت همزمان کوفته‌ی ساده درست می‌کرد و توضیح می‌داد، شاگردهایش گام‌به‌گام با اوبه دقت حرف‌هایش را با شوق و ذوق و لبخند، گوش می‌دادند و همان کارها را انجام می‌دادند.

مهران، بعد از چند ساعت رانندگی به تهران رسید؛ هر چند فرصت این را نداشت تا از تمام جاذبه‌های تهران دیدن کند و می‌توانست مسیری دیگر را در تهران برای رسیدن به مقصد انتخاب کند تا بیشتر لذت ببرد؛ اما او اصلاً برای تفریح نیامده بود. فکری در سر داشت و کمی آشفتگی در چهره‌اش دیده می‌شد. وقتی به تهران پارس رسید با جاذبه‌های کم نظیرش مثل: «فرهنگسرای اشراق، رستم باغ، موزه‌ی گرافیک ایران و... کمی ابروهایش را بالا و پایین کرد. سپس عینک آفتابی‌اش را بر چشم زد و دیگر جاذبه‌های تهران توی ذهنش مجسم شد مثل: «عمارت مسعودیه، بازار تهران، برج میلاد، بوستان آب و آتش، موزه‌ی آبگینه، میدان آزادی، بوستان نوروژ و...» چند دقیقه بعد از کنار پل بعث گذشت و بعد از عبور خیابان بروجردی و گذشتن چندین دقیقه زمان به منطقه شوش رسید- که حتی نامش لحظه به لحظه ناراحت‌ترش می‌کرد-. چند دقیقه بعد، در حاشیه‌ی محله و قسمت‌های ویران شده به چند اتاقک ویران، بدون سقف و حیاط رسید؛ که بیشتر دیوارهایش هم تخریب شده بودند و کف آنها پر از بتن‌های خرد شده و سنگ بود. در فاصله‌ی چند صدمتری خودرویش را پارک کرد از آن پیاده شد در حالی که به سمت خرابه‌ها گام بر می‌داشت، لحظه به لحظه اندوه بیشتری به روح و قلبش، چنگ می‌انداخت. دیگر گویا آن مهران همیشگی نبود. بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه، صحنه‌ای را دید که بیشتر از هر چیزی غمگینش کرد. صحنه‌ای که قلب هر انسانی را به درد می‌آورد. تصویری که روح، جان و قلب‌ها را کباب می‌کند. چند قدم دیگر جلو رفت تا نزدیکی شخصی با کلاهی

رقص کال

به رنگ شب و لباسهایی چرکین و پاره بر تن استخوانی‌اش داشت، صورتی به رنگِ گرگ و میش که چند چروک و لکه و زخم، چاشنی‌اش بود. ابروهایی کچل، چشم‌هایی به رنگ شب که در سفیدی چشم‌هایش چند لکه به رنگ زرده‌ی تخم مرغ به چشم می‌خورد. بینی‌ای عقابی که شیاری در آن و گویا دیگر پر و بال عقاب، کنده شده بود و لب‌هایی که دیگر رنگشان داشت مثل زغال می‌شد. بیشتر دندان‌هایش افتاده و همان چند تایی باقی مانده‌اش رنگی زردِ مایل به سیاه داشت. به دیوار تکیه زده و پاهای لاغر و مردنی‌اش را دراز کرده و در حال تزریق با سرنگی کثیف به دست لاغر و کبودش بود؛ ولی گویا نای فشار دادن سرنگ را نداشت. او در همین حس و حال بود که نگاهی به زمین انداخت. تکه نانِ نیمه خشکی – که قسمت‌هایی از آن کپک زده بود را برداشت و در دهان گذاشت. در حالی که مثل آفتاب‌پرست، دهانش را باز و بسته می‌کرد که نان را بهتر بجود با هر زحمتی بود، سرنگ را فشار داد و مخدر را تزریق کرد و چشم‌هایش را بست. مهران، با دیدن این صحنه، بغض عجیبی گلویش را فشرد. سمت چپش را نگاه کرد، در احساساتش فاجعه شد و توی قلبش غوغایی به پا خواست. شخصی که ظاهری بدتر از این را داشت در حالت دمر افتاده بود و پشه‌ها بر روی جسد گندیده‌اش می‌رقصیدند. آن طرف‌تر شخصی با چشم‌هایی به رنگ خون که موهای صورتش چهره‌اش را زغالی کرده بودند، کرم‌هایی روی بدنش، داشتند از تجزیه‌اش لذت می‌بردند. چندین مگس روی جسدش داشتند به عیش و نوش می‌پرداختند و چندین پشه‌ی دیگر بالای سرش مثل بالگرد می‌چرخیدند. آن طرف‌تر شخصی که حال و چهره‌ای بهتر از بقیه نداشت با قاشقی کثیف داشت آرام آرام کمی برنج را می‌خورد – که کثیف‌تر از قاشق بود – او با دیدن این صحنه‌ها حالش هر لحظه بدتر می‌شد؛ انگار دنیا برایش تمامش رنج و عذاب شده بود و آن را در قلبش به زور فرو کرده بودند. آرام – آرام به سمت پیرمردی گام برداشت؛ که در گوشه‌ای از خرابه در حالی که مثل جنین به خودش جمع شده بود، سرش تکان تکان می‌خورد و موهای جو گندمی‌اش در گذر باد می‌رقصیدند و سیگار می‌کشید. بعد از چند ثانیه، به او رسید و با صدایی بغض کرده از آن پیرمرد که در حال کشیدن سیگار بود پرسید: «چند سالت پیرمرد؟؟ سمت چیه!؟»

پیرمرد خندید، چند چروکِ دیگر به گوشه‌ی چشمش اضافه شد، سپس به سرفه کردن افتاد و بعد از چند ثانیه گفت: «ت...و...تو می‌گی پیر!؟ من هم‌زُ بیش و پنج شالمه. کوچیک شما حشام هَستم. بچه‌ها حشی شِدام می‌زَنَن، چون می‌گن نسبت به ژبون معتادا، تعشبو احشاش دارم. آخه ما معتادا لهجه داریم. تو می‌گی نداریم!!؟»

مهران، در حالی که اشک داشت رفته – رفته در چشم‌های میشی‌اش حلقه می‌زد، دوباره پرسید: «حسام جان! چرا!! آخه چرا این بلا رو سر خودت آوردی!؟»

او نیشخندی زد و آرام آرام با چشم‌های قرمزش به مهران نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت: «من این بلا رو شرِ خودم نیاوردم. دنیا شَرَم آورد، می‌گن دنیا هم رنج داره هم آشایش، هم خوبی داره هم بدی، هم حکمت داره هم رحمت.»

چشم‌هایش بسته شد و مهران صدایش کرد و پکی زد و گفت: «ها، داژتم می‌گفتم.»

رقص کال

سپس به زحمت نفسی تازه کرد و با صدای بغض کرده‌ای ادامه داد: «اژ همون بچگی، بابا و مامانو اژ دش دادم. رفتم پیش عمم که از قدم خیرما، عمم بعد اژ چن ما تصادف کرد و مُرد. دیگه من بودمو این دنیای نامرد. هر روژ نوکری مردمو می‌کردم، مردمم خداییز خیلی...»

در حالی که سرش تلو تلو می‌خورد و چشم‌هایش مثل لامپ در حال سوختن، باز و بسته می‌شد، ادامه داد: «آها داژتم می‌گفتم، خیلی مردم به من لطف داژتن، همش شرمون کلا می‌ژاشتن و حقمو می‌خوردن.»

سپس خنده‌ی تلخی کرد و گفت: «البته اژ اونجا که شیگار و قلیون کشیدن شد تفریحی، من خیلی پیشرفت کردم. از کاغذ کشیدن به شیگار کشیدن و بعد به درجات بالا، نائل شدم. پیشرفتو نگاه!»

مهران، آه سردی کشید و آرام زیر لب گفت: «درست مثل گوجه و پیاز که کسی براشون تربچه هم خورد نمی‌کرد، تا یه مدت قیمتشون از پرتقالو موز، بالاتر زده بود.»

حسام، زبانش را در دهان خشکش چرخاند، قطره اشکی توی چشمش بی‌تابی می‌کرد و به سختی ادامه داد: «ارباب ژون!!! ماها اژ تبارِ نون خشکیم، دنیا همژ برا ما رنج داشت. همژ بدی، همیشه برا ما حکمت بود؛ ولی برا... به خدا خسته شدیم دیگه کاش ژودتر بمیرمو راحت شیم اژ این همه تحقیر و بدبختی.»

او در حالی که داشت زمین را نگاه می‌کرد و یک دستش را به سمت زمین دراز کرد و بعد از حدود یک دقیقه گفت: «قربان! این شی داره رو زمین را می‌ره ها...ها...چشاش مش چشای شگ می‌مونه با این دهانِ وژغیش.»

در حالی که مهران، اشک از چشم‌هایش داشت جاری می‌شد گفت: «چیزی نیست داداش. چیزی نی. مشغول باش عزیزم.»

او در همین حس و حال بود که صدای متوالی سرفه توی گوشش دوید. نگاهی به آن طرف انداخت. چیزی شاید عجیب، توجهش را جلب کرد. سریع به سمتش گام‌های بلند برداشت، شخصی که حال و ظاهری بهتر از بقیه نداشت پاهایش را دراز کرده و با چاقویی در دست به دیوار تکیه زده بود و داشت با چشم‌هایش آسمان را نگاه می‌کرد. مهران، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «اسمت چیه؟! تو چرا این بلا رو سر خودت آوردی مرد؟!»

او در حالی که داشت همچنان آسمان را نگاه می‌کرد، بعد از چند ثانیه گفت: «بچه‌ها شِدام می‌ژنن جوون مرد قصاب. تو هم با این اِشم شِدام کن.»

مهران، نیشخندی زد و پرسید: «چرا با این اسم صدات می‌زنن دادا!?!»

او در حالی که داشت چاقوی در دستش را فشار می‌داد، چشم‌هایش را بست و جواب داد: «چون وقتی توهم می‌ژنم دوستو آشنا و فامیل مامیل نمی‌شناژم. عدالتو رعایت می‌کنم، پارتی باژی نمی‌کنم. هرشی بیاد جلو دستم می‌ژنم سرشو می‌برم. شکمشو دور

رقص کال

می‌انداژم، ترو تمیزش می‌کنم، تکه تَکش می‌کنم.. در کل می‌ژنم قَشابیش می‌کنم. بین بچه‌ها تقشیم مقشیمش می‌کنیم، کبابش می‌کنیم می‌ژنیم به عَژلات.»

در حالی که داشت آرام آرام می‌خندید و کم و بیشی بین خنده‌هایش سرفه می‌کرد، چشم‌هایش را باز کرد و بعد از دقایق کوتاهی گفت: «بعد از اینکه حالمون میاد سر جاش، می‌بینیم ای دل غافل اینکه قومو خیش بوده، اینکه فلانی بوده. هههههه.. کارمون مهندسی شدش دیگه.»

مهران، لب پایینی‌اش را کمی گاز گرفت، ابروهایش را بالا و پایین کرد و گفت: «جلل الخالق مهندس.. اینجوری که باید بهت بگن؛ گورکن، خون آشام خفته. اینجور چیزی مثلاً. اسم جوون مردا رو هم خراب کردین. شدن بازیچه.»

او چند پلک پشت سر هم زد و به مهران گفت: «نَعمیدم. شی گفتی الان؟!»

مهران، دستش را بلند کرد و خطاب به او در حالی که تکانش می‌داد گفت: «هیچی.. فدا.. داشتی می‌فرمودی.»

او به زحمت نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست، خواست چرت بزند که مهران سیلی آرامی به او زد و دستپاچه کنن گفت: «ها! ها! شی شده؟!»

مهران، نیشخندی زد و گفت: «داشتی می‌گفتی گلکم. فدا.»

او خندید و ادامه داد: «مدا!!! آغا. باورت می‌شه من رتبه 98 کنکور ریاضیو آوردم؟! خب مشخصه نمی‌شه. فلسفه‌ی بدبختی ما طولانیه، تو یه کلوم فقر این بلارو سرما آورد.. فقر.. تف به فقر.. یه کمپ خراب شده هم نیش بریم داخلش ترک کنیم. اشتخوونامونا حلال کنیمو به دلمونم شفایی بدیم.»

سپس سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه گفت: «ماهم دل داریم، آدمیم. دوش داریم ازدواج کنیم. بچه داشته باشیم، ناژشونو بکشیم. قربون شذقه‌ی خانمون بریم. به همه بگیم ماهم عشق داریم.»

مردی که آن‌طرف‌تر و سرش پایین بود. با صدای خفه ماندش گفت: «مواد، همه چیو از ما گرف. همین اشی با عشق ازدواج کرد. کشته مرده‌ی ژنش بود و ژنش عاشقش بود. بچه‌هاشو خیلی دوش داش. از وقتی که شیشه می‌زد، شیشه قلبشو گرفت. ژنو بچه‌هاشو کتک می‌زد؛ تا اینکه یه روز توی خواب با داش»

در حالی که سرش را داشت بلند می‌کرد، چند پلک پشت سر هم زد و گفت: «با داش.. ش.ش.ژنو بچشو کشت.»

دیگری با صدای ضعیف‌تر از بقیه گفت: «اینجا جای ژندگی نیش، وضعیت خیلی خرابه. خودت می‌بینی که بچه‌ها، هم اینجا غزا می‌خورن، هم می‌خوابن، هم دشویی می‌رن. همه از شُرنگای هم استفاده می‌کنن، همه هم مریژیم!»

مهران، با آستین لباسش اشک‌هایش را پاک کرد. نگاهی به سمت راستش انداخت. دید هوشنگ، همان مردی که چند دقیقه پیش برای بار اول با او صحبت کرده بود؛ فوت شده و دختر بچه‌ای که با اعتیاد دست و پنجه نرم کرده، در حال تزریق جان داده است. با دیدن این صحنه انگار سیخ داغ روی قلبش گذاشته بودند، یک ثانیه برایش مثل هزاران سال و دیگر دنیا برایش بی‌مفهوم و مثل گرگِ خون خوار و بی‌رحم بود. اشک از چشم‌هایش جاری شد. دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و در حالی که گریه می‌کرد، چهار ستونِ بدنش مثل کوه می‌لرزید. پس از چند دقیقه‌ی کوتاه، یکی از همان اشخاصی که چند دقیقه‌ی پیش با او درد دل کرده بود، محکم پای مهران را گرفت و در حالی که با چشم‌های پر تمنا و به رنگِ خورش او را نگاه می‌کرد با صدای بغض کرده‌ای گفت: «آقا! تو رو به جون عزیزت به دادمون برش، کمکون کن. بیرمون کمپی چیژی می‌ژی یه خراب شده‌ای....»

مهران با دیدن او اشک‌هایش را پاک کرد، خم شد دست‌های مرد را گرفت و گفت: «چشم! حتماً هم تو و هم دوستانو همین الان می‌برم.»

سپس او را از جایش بلند کرد. او و چند نفر دیگر را سوار خودرویش کرد. بعد با شهرداری تماس گرفت—تا با هزینه‌ی خودش معتادهایی که جانشان را از دست داده‌اند، دفن کنند—. پس از چند دقیقه، در حالی که داشت رانندگی می‌کرد و آنها را به سمت کمپ می‌برد با آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت: «داشتم می‌گفتم. متأسفانه بیشتر ما آدم‌ها، مشکمون اینه همیشه نیمه خالی لیوانو می‌بینیم، به نیمه پرو نگا نمی‌کنیم؛ واسه اینه همش از چاله می‌افتیم تو چا.»

لبخندی زد و گفت: «بزار تا یه جُک براتون بگم. هم می‌شه گفت به این قضیه مربوطه هم می‌شه گفت، مربوط نیست. می‌گن: "دوتا باجنابقن به اسمای "کافی و نعمت"، توی کویر سوار یه خرَن که دارن می‌رن سمت خونه. نعمت به کافی می‌گه اگه یه خرِ دیگه داشتیم کافی بود. کافی به نعمت می‌گه، این یه خری هم که داریم، خودش نعمته".»

سپس آب دهانش را قورت داد، نیم نگاهی به آنها انداخت و گفت: «بخشید، زیاد حرف زدم، فاصله زیادی تا کمپ نمونده، بذارین یه آهنگِ خیلی شاد براتون بذارم تا این سه چار دقیقه برین فضا واسه خودتون.»

او بلافاصله آهنگ شادی را پخش کرد، در حالی که گرمِ رانندگی‌اش بود، شخصی که لقبش جوان مرد قصاب بود و داشت سقف خودرو را نگاه می‌کرد. چاقویی که توی جیبش بود را به آهستگی از جیبش در آورد. بدون آنکه حتی پلک بزند آرام—آرام آن را به مهران نزدیک می‌کرد؛ می‌خواست کارش را یک سره کند و او را مثل قصابی که تشنه‌ی کارش است، شرحه—شرحه و کبابش کند. پس از چند ثانیه، چاقو را از کنار صندلی که مهران رویش نشسته بود، نزدیک کلیه‌اش کرد و بدون اینکه متوجهش شود و از چهره‌اش می‌توان فهمید که در عالم فکر به سر می‌برد، همچنان گرمِ رانندگی‌اش بود. ناگهان، جوان مرد، چاقو را کمی عقب کشید و محکم به سمت مهران برد که ناگهان، مهران، محکم دستش را گرفت و سریع کنار جاده ایستاد. سیلی محکمی بر بیخ گوشش زد—طوری که او جیغ کشید—سپس با خشم به او گفت: «آخه فسیل. صدای کلنگِ گورت داره بلند می‌شه، من دارم کمک می‌کنم، بعد توی فضایی اینجوری می‌کنی.»

سریع با طنابی که توی خودرویش بود، دست‌هایش را محکم بست و گفت: «یعنی دست از پا خطا کنی و لت می‌کنم بری دامان همون طبیعتی که ازش اومدی. فضایی!»

سپس نگاهی به همه انداخت که چشم‌هایشان را بسته بودند، با نیشخندی ادامه داد: «دلم خوشه با کیا دارم حرف می‌زنم. اه.»
مهران، درحالی که پنیرک می‌خورد، دوباره به رانندگی‌اش ادامه داد و آنها را با هزینه‌ی خودش به کمپ برد. شب را در تهران اقامت کرد و صبح زود، راهی سلفچگان شد.

فاصله چندان‌ی تا سلفچگان زیبا نمانده بود. هنوز کمی ناراحت و آشفته به نظر می‌رسید. خمیازه‌ای کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت، شیشه خودریش را پایین داد، نگاهی به بیرون انداخت. تپه‌های کوچک و بزرگ انگار روحش را بزرگ می‌کردند. با دیدن نمک‌زارهای کوچک و بزرگی که گهگاهی روی قسمت‌هایی از زمین به زیبایی، می‌درخشیدند. او شاخه‌ای پنیرک، روبه نمک‌زارها می‌رقصاند و سپس نوش جان می‌کرد. هرچند او زیبایی‌های روستاهای: «یکه باغ، جنداب، تاج خاتون و...» که از توابع

رقص کال

این شهر باصفا محسوب می‌شود در مسیرش نبود تا بیشتر از طبیعتشان به فیض برسد؛ اما بدون دیدن اینها حالش بهتر شده بود و راهش را ادامه داد. چند دقیقه گذشت. آزیتا، در پذیرایی ویلایش که الهام گرفته از ویلای مهران بود، نشسته و موهایش که به صورت پر با نقش‌هایی از گل میخک چیده و چند تارشان، گلد شده جلوی پیشانی‌اش تا انتهای گردنش آویزان می‌درخشید. جلوی آینه‌ی سلطنتی‌اش ایستاد. ابروهایش را به شکل و رنگ خوشه‌ی گندم آرایش کرد که بذر عشق در دل خیلی از بیننده‌ها می‌پاشید. خط چشمی به چشم‌های عسلی‌اش کشید، مژه‌های بلندش را قوس داد. صورت گردش به رنگ یاس وحشی و بینی سربالایی که به زیبایی‌اش می‌افزود و لب‌های قطورش ***. او سریع لباسی به رنگ آسمان پوشید که خط سفیدی آن را به دو نیم تقسیم می‌کرد و نقشی از گل‌های رز بر روی آن جلوه می‌کرد. قد رعنائش را خم کرد و بر روی مبل چرم و راحتی نشست. گیجگاه سرش را روی میز گذاشت به دستگیره‌ی در خیره شد. صدای در پیچید. از جایش بلند شد. سریع دکمه‌ی آیفون را فشار داد؛ در حالی که وارد حیاط شده بود و به سمت در می‌رفت، دامن بلند و چاک‌دارش که روی آن طرحی از گل‌های ارکیده‌ی مرغابی شکل بود، به رقص در آمد. دوخت و طرح لباسش طوری بود که با حرکت گردنش انگار مرغابی‌ها در دریا شنا می‌کردند و خیلی‌ها عاشق موج‌سواری روی لباسش بودند. از کنار حوض حیاط و درخت‌ها و پارکینگ گذشت به در حیاط رسید و آن را باز کرد. مهران با چند ساقه پنیرک توی دستش پشت در ایستاده بود که داشت پنیرک جویده شده، آغشته به طعم آب لیمو و پرتقال را در دهانش قورت می‌داد. آزیتا، با دیدن او گل لبخند بر لب‌هایش شکوفا شد و قند توی دل او آب کرد. با دست‌هایش به لباس تمیز و مرتبش چنگ انداخت و او را می‌بویید و با بویدن تن مردانه‌اش هر لحظه بیشتر به آرامش و شادی و احساس غرور و قدرت دعوت می‌شد. با گرمای وجودش، گویا حرارت از خودش تشعشع و مهران را بیشتر مجذوب خودش می‌کرد. چند دقیقه‌ای به همین شیوه سپری شد. مهران نیم نگاهی به پنیرک‌های در دست خودش انداخت و با لحن آرامش بخشی به آزیتا گفت: «هرچند فقط چند روزه که ندیدمت؛ اما دلم برات اندازه یه گل پنیرک شده عزیزم.»

آزیتا، لبخند دل‌انگیزی بر لب‌هایش نقش بست و گفت: «منم همین‌طور دردت بجوم. فدای این هیکل ورزیدت و این چهره‌ی دلربا.»

مهران، دستش را روی موهایش گذاشت و با نوازش گردنش آنها را به عطر گل معطر کرد و با لمس چهره‌ی یاس وحشی‌اش دست‌هایش را خوش بوتر و چشم‌های میشی‌اش را درخشان‌تر کرد و با این حرکت دل هردو بیشتر به سمت هم رفته می‌شدند. دوباره دست‌های همدیگر را تا پای جان بوسیدند. چند دقیقه‌ای گذشت و پس از صرف شام در کنار هم نشستند. مهران در حالی که اشک توی گوشه‌ی چشمش حلقه زده بود با لبخندی گفت: «کارا چطور داره پیش می‌ره؟!»

او پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «عالی داره پیش می‌ره. همون‌طور که خودت خواستی.»

مهران پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «ممنونم ازت.»

رقص کال

سپس کمی پیشانی خودش را خاراند و پرسید: «آزیتا جان! می‌گن یه معما هست هیشکی تا حالا نتونسته حلش کنه؛ هرکسی بتونه جوابشو پیدا کنه به خیلی چیزها می‌رسه و اتفاقات جالبی براش می‌افته. البته می‌گن دوتا معمان که مثل خواهر و برادر هم می‌مونن، مثل تکه‌های پازلن. باید هر دو معما حل بشن.»

سپس به چشم‌های آزیتا زل زد و گفت: «اون چیه که مزه نداره اما اگه بچشیش، خیلی شیرینه. رنگ نداره؛ ولی اگه لمسش کنی خیلی خوش رنگه. سفته اما اگه داشته باشیش و تو خونت نفوذه کنه می‌تونی کوهو هم باهاش متلاشی کنی؛ ولی اگه بعد از یه مدت از وجودت حذفش کنی دیگه نمی‌تونی کار خاصی کنی. اگه با وجود اون به ده خواستت می‌رسی، با از دست دادنش به دوتاشم شاید نرسی، سن هم نمی‌شناسه، واسه همه یکیه، عادل و با وجدانم هست.»

دستش را توی دستش گذاشت و ادامه داد: «اما معمای دوم. اون چیه که دیر معمولاً به دستش میان؛ ولی هرچه زودتر به دستش بیاری بهتره. فرقی نداره پیر باشی یا جوون اگه به دستش بیاری حتی اگه تمام دنیا جادو باشه می‌تونی پیروز بشی. نمی‌شه روش ارزش گذاشت؛ ولی خیلی با ارزشه اما نمی‌شه فروختش.»

پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «***. دوا نیست؛ اما می‌تونه درمون همه دردا باشه. رنگ خاصی نداره؛ ولی خیلی خوش رنگه. به دست آوردنش سخت نیست؛ اما سخت به دست میارنش.»

آزیتا، نفس عمیقی کشید و گفت: «اووف! خیلی سختن و عجیبن.»

او لبخندی زد و گفت: «اگه برام حلشون کنی یه هدیه پیشم داری.»

آزیتا، چشمکی زد و گفت: «تو هم اگه حلش کنی، یه جایزه‌ی توپ پیشم داری.»

او با لحن نسبتاً نگرانی پرسید: «لاله جونم چطوره؟! کجاست دختر بابا؟!»

او لبخند سردی زد و گفت: «فدات تو کارگاهه. اتفاقاً واسه دیدنت بی‌تابی می‌کرد و دل‌تنگت شده بود.»

مهران، قند در دلش آب شد و گفت: «فدای دلش بشم. می‌دونم، باید فرشته‌ها باشن؛ اگه نباشن عشق و احساس می‌میره. کسی دردای پدر و نوازش نمی‌کنه و اونو توی گوشه‌ای رها می‌کنن. خونه دیگه بوی گل نمی‌ده. رقص موهای کسی شادی نمیاره. طبیعت، بی‌معناست. آرامش، جای خودشو به وحشت می‌ده. دیگه کسی حوصله‌ی خودشو هم نداره. اینجا همیشه یخ بندونه و تا ابد شبه. علم پیشرفتی نمی‌کنه. دنیا جهنمی بی‌پایانه. دنیای بدون دختر، همینه دیگه. همینه به مرگم.»

سپس آهی کشید و ادامه داد: «خیلی دوس دارم با عشق ازدواج کنه و بدمش به یه پسر خوب اما»

سرش را تکان داد و گفت: «بین این همه خواستگارش هیشکدوم باب میل من نبوده.»

مهران، دست‌های آزیتا را گرفت و گفت: «می‌دونم چی حالمو می‌گیره عزیزم؟»

آزیتا که گرم حرف‌هایش شده بود، گفت: «چی عزیزم!؟»

او آهی کشید و گفت: «اینکه برخیا هر گندیو می‌دارن پای عشق، طرف توی حال خودشه، شاده یا دردای زیادی داره یا داره راه خودشو می‌ره، یکی میاد و خوب خودشو توی دل طرفش جا می‌کنه بعد از یه مدت که واسش تاریخ انقضاش تموم شد می‌زاره و می‌ره. بعد با لحن شیرینی و جذابی، مسخره‌ترین و در عین حال تلخ‌ترین حرفو با لحن جذابی بهش می‌گه: "شاد باش تو حق زندگی داری؛ اما انگار نمی‌دونه یا اگه می‌دونه خودشو می‌زنه به کوچیه‌ی علی چپ که زندگیش تو اون خلاصه شده.»

سپس لب‌های خودش را ورچید و ادامه داد: «خیلی سخته، همه چی باشه، فقط اون نباشه. بعد بهت بگن: "شاد باش، تو زندگی داری و..." اما من اسم اینو گذاشتم درام‌ترین حادثه‌ی زندگی، امیدوارم نصیب هیچ کس نشه.»

به چشم‌های آزیتا، زل زد و گفت: «مرگ من، وقتی نیستم حواست به گل دخترم لاله باشه. برا انجام دادن کارامونم زحمت زیادی می‌کشه.»

او کمی اشک در گوشه‌ی چشمش حلقه زد و نیشخندی زد و گفت: «باشه. مگه دخترت چشه. هی می‌گی دخترم دخترم.»

مهران، انگشت‌هایش را فشرد و سپس یک شاخه پنیرک خورد و گفت: «نکنه بهش حسودی می‌کنی!؟»

او با شنیدن این حرف، اشک از چشم‌هایش جاری شد و ترجیح داد چیزی بر زبان نیاورد. مهران با چشم‌های میشی‌اش به او زل زد، سپس دست‌هایش را بوسید و در حالی که صورت به رنگ یاس وحشی‌اش را لمس می‌کرد گفت: «عزیز دلم. اگه لاله فرشته‌ی منه، تو مادر فرشته‌ای. تو هم عشق منی، هرچیزی جای خودشو داره. آب جای خودشو داره، نون هم جای خودشو. عسل جای خودش، موم هم جای خودش. کاسبرگ گل جای خودش و گلبرگ جای خودش. ایناست که زیبا یو می‌سازه.»

سپس نفسی تازه کرد و گفت: «عجب چیزی گفتم!!!!»

آزیتا، لب‌خندی از روی غرور زد و گفت: «نه! لاله رو دوس دارم. حسودیم نمی‌شه؛ اما خوش به حالش که بابایی مثل تو داره. هرچند، چند وقت یه بار همو می‌بینن؛ اما همین یه روز خودش کلیه. حتی اگه نبینیش بلاخره اسمت هست، می‌ره به دوستاش پز می‌ده و ازت تعریف می‌کنه؛ اما من خیلی وقته بابامو از دست دادم. توی سینه‌ی قبره، دلم بد جور واسش تنگ شده، نمی‌دونم چرا حس می‌کنم یکم شبیهش هستی.»

مهران ابرویش را بالا برد و گفت: «البته دور از جونم.»

آزیتا پیشانی‌اش را بوسید و ادامه داد: «به همین خاطره یه جورایی به حالش غبطه می‌خورم. دقیقاً تو همه کسمی، به جز تو و دخترم کسیو توی این دنیای وا مونده ندارم که.»

او دست‌های لطیفش را گرفت و گفت: «امیدوارم شوهر خوبی واسه تو باشم و پدر خوبی واسه لاله. من شرمندم که زیاد نمی‌تونم ببینمتون چون باید کارامونو درستو دقیق انجام بدیم؛ اما به نظرم یه پدر وقتی سایش بالای سر بچشو خانمش نباشه همون بهتر که کلا نباشه. اون موقع لاقلا بچش یا خانمش پیش اینو اون خوار نمی‌شنو خجالتیشون نمیاد. حداقلش قلبشون به این خاطر می‌سوزه که مُرده.»

سپس اشک‌های او را پاک کرد و گفت: «گریه نکن خوشگلم. گریه نکن؛ که وقتی اشک می‌ریزی دنیام زیر و رو می‌شه. حس می‌کنم زلزله شده و زیر آوار موندم. گریه نکن که قلبم داره تیکه تیکه می‌شه. من به فدای گل روی تو. گریه نکن که وقتی گریه می‌کنی من غرق درد می‌شم.»

در حالی که مژه‌های خیسش در حال خشک شدن بود گفت: «مادرت، از مادرت واسم بگو.»

مهران، بار دیگر یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: «شیطون! با مامانم چکار داری؟!»

لبخندی زد و گفت: «بگو نفسم، حرفات واسم دلنشین.»

مهران نفسی تازه کرد و گفت: «راستش من بچگیام تا پامو از خونه می‌داشتم بیرون می‌دویدم. از دویدن لذت می‌بردم، یکیش واسه این بود که یاد می‌گرفتم یه روزی راه رفتنو هم بلد نبودم؛ اما بیشتر وقتا تو اوج سرعت می‌خوردم زمین، پوستِ کشکک زانو هام با کف دستام کنده می‌شد و ازش خون می‌اومد.»

سپس به چشم‌هایش خیره شد و ادامه داد: «وقتی می‌خوردم زمین، هرچند بدنم درد می‌کرد و جای زخمم سوز می‌زد؛ اما سریع از جام بلند می‌شدم و سعی می‌کردم زخممو بپوشونم. وقتی خونه می‌رفتم، هرچند زخممو پنهون می‌کردم؛ اما»

بار دیگر لبخندی به رویش هدیه کرد و گفت: «در هر صورت مامانم می‌فهمید زمین‌خوردم. اینجا با دیدن زخمم دو حالت داشت یا به خاطر اینکه حرفشو گوش ندادم، سیر کتکم می‌زد و اشکمو در می‌آورد یا اونقدر می‌گفت: "دیدنی خونه خرابم کردی، دیدی تموم بچه‌هامو کشتی، دیدی گیسامو بریدی. دودمانمون به باد دادی. رو سیاهم کردی. دودمان جدت حجت به باد بره با این نژاد دیوونه خونش." منم با شنیدن این حرفا، حس می‌کردم باید بمیرم، دیگه گریم می‌گرفت. به همین سادگی به همین خوشمزگی.»

رقص کال

مهران، داشت شاخه‌ای پنیرک را به سمت دهان می‌برد که آزی‌تا با نوک انگشت به دست او زد. سریع پنیرک را از او گرفت و پشت خودش قایم کرد و با تحکم گفت: «یه امشب اومدی پیشم، می‌شه این پنیرکارو بزاری کنار!!؟»

او نفسی تازه کرد؛ گفت: «باشه. . . پس می‌خوابیم.»

آزی‌تا، نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد. چین و چروکی به ابروهای خوشه‌گندمی انداخت به حالت شوخی و آرام با کف دست به پیشانی زد و گفت: «نه! هنوز ساعت هشت شبه‌ها! یه امشب پیش همیم. فردا می‌رم بلژیک برا آموزش خیاطی می‌رم و البته کارارو با کمال میل طبق خواست انجام می‌دم. الانم بریم بیرون هوا هم که عالیه، یه کم قدم بزنیم.»

او لبخندی زد و گفت: «ممنونم عزیز دلم، چشم.»

آزی‌تا، ابروهایش را بالا پایین کرد و ادامه داد: «اُمّا...!!!»

او با دهان باز از تعجب پرسید: «اُمّا چی؟!؟»

آزی‌تا، گونه‌ی او را گاز گرفت، سپس گفت: «بدون پنیرک.»

او آه سردی کشید و گفت: «پنیرک.»

سپس لبخندی بر گوشه‌ی لبش نشست، ابروهایش را بالا پایین کرد و گفت: «چشم. مگه شهادتِ نه گفتن به قند عسلمو دارم؛ اُمّا یه چیز یو می‌دونستی؟!؟»

آزی‌تا، با لبخند و کمی حالت کنجکاوی پرسید: «چی؟!؟»

او چشم غره‌ای کرد. سپس چشم‌های آزی‌تا را بوسید و گفت: «مغز یک مرد توی حالت استراحت، هفتاد درصد از فعالیتش کاسته می‌شه؛ اُمّا خانما توی این حالت نود درصد فعالیت مغزی دارن، می‌شه گفت: "یه رادار سیارن که مرتب اطلاعاتو دریافت و تجزیه و تحلیل می‌کنن."»

آزی‌تا، کمی کف زد و با هیجانی مصنوعی؛ ولی شیرین گفت: «اوّل - آفرین به ما خانما. دوّم - آفرین به تو که قدرماها رو می‌دونی. سوّم - حالا پاشو تا باهم بریم بیرون که من سرم شیره مالیده نِ می‌ش.»

او خندید و گفت: «حقا که خانم خودمی. امان از دست شماها.»

از پوشیدن لباس، لبخند به لب بیرون رفتند. هوا آرام بود، نسیم خنک می‌وزید و آسمان ستاره باران بود. آنها دست در دست هم با ناز وعشوه قدم می‌زدند و هوا را عاشقانه‌تر کرده بودند. چند دقیقه‌ای گذشت. مهران، چشم‌هایش به سوپرمارکتی افتاد و

رقص کال

برق عجیبی زدند، نوک زبانش را روی لب‌هایش چرخاند و گفت: «خانمی دلم هوس یه نوشیدنی سرد کرده. دوس دارم دوتا دلستر لیمو بزنیتم. چطوره؟!»

او اخم کرد و گفت: «نُج.»

مهران، دستش را دور گردن او انداخت و گفت: «آب معدنی چی؟!»

او صاف توی چشم‌های مهران نگاه کرد و گفت: «آخه آب معدنیم شد نوشیدنی!!! فقط دوتا دلستر انگور قرمز اصل.»

مهران، دستش را روی چشم گذاشت و گفت: «باشه. هرچی تو بگی.»

داشتند به سمت سوپرمارکت می‌رفتند. ناگهان آزیتا جیغ کوتاهی کشید و با دست روی صورت خودش زد. در حالی که یک دستش آن طرف خیابان را نشان می‌داد گفت: «نگا! نگا! مهران. اون دونفر دارن بد جور همو می‌زنن.»

گویا مهران فقط چشم به راه این حرف بود و چنین روزی را از خدا می‌خواست؛ تا با کسی دست و پنجه‌ای نرم کند. مشت‌های ورزیده‌اش را گره و گردنش را کمی چپ و راست کرد. سینه‌ی پهنش را مثل سپر جلو داد و به سمت آن دو نفر دوید. انگار به قصد جان هر دو نفر می‌دوید و می‌خواست آنقدر کتکشان بزند که از هم عذر خواهی کنند. چند ثانیه‌ای گذشت. در حالی که شخص هیکلی و بلند قد در کمال تعجب از شخصی که قدش خیلی کوتاه‌تر و لاغرتر بود داشت مدام مشت می‌خورد، مهران سریع هر دو را از هم جدا کرد؛ اما شخصی که قدش کوتاه‌تر بود مهران را حل داد. انگار به این راحتی ول کن نبود. این حرکتش مهران را بشدت خشمگین کرد و محکم یک سیلی به او زد و بلند گفت: «ببین بچه جون! من از اون گنده‌ها نیستم که تو آلف بچه که دهنش هنوز بوی شیر می‌ده و کَلت بوی قورمه سبزی و تربچه می‌ده، واسه من، مَن-مَن کنی یا الان از این آقا عذرخواهی می‌کنی و از اینجا می‌ری یا زنده بودنت دست من نیست.»

هرچند این حرف مهران، پسرک را بشدت آزار می‌داد؛ اما خودش خوب می‌دانست، حتی نمی‌تواند جلوی یک مشتش ایستادگی کند و اگر معذرت خواهی نکند دو دستی جانش را به او تقدیم کرده. پس به ناچار از مرد هیکلی عذر خواهی کرد، او را بوسید و از آنها جدا شد و رفت. چند ثانیه گذشت تا مرد هیکلی به خودش آمد و از مهران تشکر کرد. به آن طرف خیابان رفتند تا به آزیتا برسند که در آنجا منتظر مانده بود. مهران دستش را پشت شانه‌های آن مرد انداخت و گفت: «راستی چی شد باهم درگیر شدین و اینکه چرا یه مشت حروم این الف بچه نکردی تا تموم بشه؟!»

مرد، نفسی تازه کرد و جواب داد: «راستش من پشت باجه‌ی اون طرف خیابون بودم، دستگاه خود پرداز نوشته بود: در حال انجام عملیات...» اون هی می‌گفت: "بدو بدو عجله دارم." منم بهش گفتم: "آخه من چکار کنم!؟" همینو گفتم اونم یقه منو گرفت. بعدش آقا اگه من می‌زدمش که فوری می‌مرد، نمی‌شد زدش که.»

رقص کال

او را بوسید و گفت: «جان من تو هنرمندی وقتی خودتو می‌تونی توی اینجور مواقع کنترل کنی. وقتی خشم تو می‌خوری در حقیقت از یه حادثه‌ی بزرگ جلوگیری کردی؛ اما نیازه که گاهی شیر بشی تا بدون، فریاد شغال، هیچ پخی نیست.»

پس از اینکه به آن طرف خیابان رسیدند با رو بوسی کردن از هم جدا شدند. آریتا از مهران تشکر کرد؛ او با چشم‌های عسلی‌اش به چشم‌هایش زل زد. اشک توی چشم‌های مهران جمع شده بود. بهت‌زده از او پرسید: «دردت به‌جونم واسه چی داری گریه می‌کنی؟!»

او سرش را سریع چپ و راست کرد و گفت: «راستش خانمم، یاد یکی از کارگرام افتادم که شبیه این مرد هیکلیه، دلم بدجور واسه اون کارگرم می‌سوزه. بنده‌ی خدا یه بچه‌ی سر راهی بوده.»

سپس مشت‌هایش را گره کرد و ادامه داد: «آخه کسی نیست بگه وقتی عرضه ندارین بچه بزرگ کنین چرا بچه دار می‌شین!!؟ نُچ نُچ. همدیگه رو تو یه جای کوفتی می‌بینن، چند شب عشق و حال کثیف خودشونو می‌کنن. بعد که کارشون تموم شد یه بدبخت تو شکم اون زنه درست می‌شه؛ بدون اینکه به فکرش باشن می‌ذارنش توی پارکی، خیابونی جایی بعد می‌رنو می‌گن: "سرنوشت اینجوری بوده و ما مادری کردیم." تف سگ به این مادریتون.»

آریتا، در حالی که داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد، او نیشخندی زد و ادامه داد: «اما ما هرکاری دلمون می‌خواد می‌کنیم و می‌زاریمش پای قسمت و سرنوشت، این اسم سرنوشت شده یه پوست میش که هر روباه و گرگ و خری می‌ره توش. می‌گن "سخت نگیر می‌گذره." آخه کسی نیست بگه چجوری می‌گذره؟ چجوری گذشتن مهمه.»

آریتا خندید و گفت: «حالا بریم دلسترمونو با کمی تنقلات بزیمم آقای!»

او لبخندی زد و گفت: «اما امیدوارم صاحب مغازه بهم نگه "خودت دلستر توی یخچال بردار" که فحش کادو شده و خنک تقدیم می‌کنه با این کارش.»

مهران، آه سردی کشید و ادامه داد: «آخه راستش از بچگی بدم از این حرکت مغازه دارا اومده. اگه من اومدم ازت چیز—میز بخرم، تو وظیفه به من جنس بدی. میوه نیست که خودم بگیرم سوا کنم.»

آنها با خنده وارد مغازه شدند و چند نوشیدنی با تنقلات و... گرفتند. سپس سمت پارک زیبای همان حوالی رفتند که پر از گل و گیاه و سبزه بود در کنار هم نشستند. آریتا جرعه‌ای نوشیدنی نوشید و گفت: «راستی آقام! به نظرت بهتر نیست بریم پیش لاله، آخه خیلی دلش می‌خواست ببیندت، بی‌تابته.»

مهران جرعه‌ای نوشیدنی نوشید سپس نگاهی به او انداخت و گفت: «نه! اگه الان برم چند دقیقه بیشتر نمی‌تونم ببینمش، اینجور بی‌تاب تر می‌شه قربونش برم.»

سپس خندید و گفت: «تو هم که به نظر میاد از خداته نرم پیششو پیش خودت باشم.»

آزیتا، با دندان‌های سفید و صدفی‌اش که به زیبایی می‌درخشیدند گونه‌ی او را گاز گرفت، طوری که آخ مهران در آمد، سپس گفت: «نه فدات! دخترمه و جونمو هم بهش می‌دم. حسود نیستم فقط به حالش یکم غبطه می‌خورم.»

او نوک زبانش را روی لب‌هایش چرخاند و گفت: «آره جون عمه‌ی نداشتم، با اینکه عمه نداشتم تو بچگی همش فحش براش جمع می‌کردم.»

بعد از خوردن نوشیدنی و تنقلات و بوسیدن هم، زمانی که ماه در میانه‌ی آسمان بود، راهی خانه شدند و با عشق خوابیدند.

هوا تازه روشن شده بود که از خواب دل‌چسبشان بلند شدند، پس از صرف صبحانه‌ای خوش رنگ و خوش مزه همراه با بوسه‌های دل‌انگیز لباسهای ابریشمیشان را به تن کردند، سوار بر خودروی گران‌قیمتِ مهران به سمت هواپیمای شخصی آزیتا رفتند؛ که در باند فرودگاه منتظر بود. چند دقیقه‌ای گذشت. آزیتا و مهران، از خودرو پیاده شدند. دست‌های هم را بوسیدند و خداحافظی کردند. آزیتا، داشت وارد هواپیمای شخصی می‌شد و همچنان برای مهران دست تکان می‌داد. هر چند همراه با دست تکان دادن، لبخند به روی هم پیشکش می‌کردند؛ اما هنوز نرفته دلشان بد جور برای هم تنگ شده بود و این را می‌شد از چشم‌هایشان فهمید. چند ثانیه‌ای گذشت. آزیتا وارد هواپیمای شد و حرکت کرد. در حالی که هواپیما، داشت روی فرودگاه، حرکت می‌کرد و رفته-رفته آماده‌ی پرواز می‌شد. مهران، مثل یک عاشق واقعی و منتظر، همچنان به او نگاه می‌کرد و تفکراتش پرواز می‌کردند، او همچنان به هواپیما خیره بود؛ تا زمانی که آن‌از باند بلند شد. آزیتا که به مقصد بلژیک پرواز کرد، مهران سریع به سمت تنکابن، حرکت کرد.

چند ساعتی گذشت و دیگر چند دقیقه‌ای به فرود آمدن آزیتا در فرودگاه بی‌نظیر بروکسل، نمانده بود. هرچند آزیتا کمی دل‌تنگ، نگران و فکری بود و به معماها فکر می‌کرد؛ اما با مجسم شدن جاذبه‌های کم نظیر بروکسل با کاخ‌های زیبا و البته بزرگ که شکوهش، ذهن‌ها و قلب‌ها را جلا می‌دهد، اتومیوم، نه توپ استیل بزرگ؛ که تعادلشان را به زیبایی حفظ کرده‌اند، موزه‌ی میما، موند دِ آرت و... کمی به آرامش رسید و لبخند بر روی لب‌هایش نشست. چند دقیقه گذشت. هواپیمای شخصی آزیتا در فرودگاه، کنار صدها هواپیمای دیگر نشست. با غرور از هواپیما پیاده می‌شد در حالی که لباس اندامی‌اش تا کمرش به رنگ سفید روشن و روی آن گل‌های رزی بهم پیوسته از بالا تا کمر، یک در میان، صورتی و سفید رنگ، از کمر به پایین الماسی شکل و پف کرده و روی الماس‌ها بلبل‌ها و کبک‌هایی برجسته با چشم‌هایی یاقوتی بود. انتهای لباسش نخ‌هایی ریز به شکل گیسوی باریک دخترکان، در گذر نسیم خنک می‌رقصید.

رقص کال

بعد از چند دقیقه، از قسمت هواپیماها و از ترمینال مسافربری، خارج شد و به جایی رسید که صداها خودروی مسافر بری در گوشه و کنار دیده می‌شد و کم و بیش هنوز صدای هواپیما به گوشش می‌رسید. بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه به زبان فرانسوی به یکی از راننده‌ها گفت:»

Salut Excusez-moi, s'il vous plaît, emmenez-moi à l'école des tulipes

(سلام! ببخشید آقا، لطفاً منو به آموزشگاه دوخت و مد لاله ببرین.)»

راننده با لبخندی جواب داد:»

Super. Bien sur (چشم .عالیه. حتماً.)»

سپس آزیتا، با لبخندی روی صندلی عقب خودرو نشست. پس از چند دقیقه به آموزشگاه رسید. بعد از پرداخت کرایه‌ی از خیابان عبور کرد. با نگاهی به آموزشگاه بزرگ و چند طبقه انداخت که بر سردر آن دو جمله به زبان انگلیسی نوشته شده بود:»

The more famous you become , the more danger you are in. The nightingale wouldn't be captured in a cage if its sound wasn't famous

(هر اندازه که مشهور شوی؛ همان اندازه هم در خطری. بلبل اگر صدایش مشهور نمی‌شد در قفس نمی‌افتاد.)»

سپس نگاهی به جمله‌ی بعدی انداخت:»

First of all you must know thread and fabric. Because your understanding is more important than the skill that you reach by practice

(برای اینکه خیاطی ماهر شوی؛ ابتدا باید نخ و پارچه را خوب بشناسی. چرا که درک تو، مهم‌تر است تا مهارتی که با تمرین و تلاش به دست می‌آید.)»

لبخندی روی لبش نشست. چند ثانیه‌ای گذشت. چند خانم زیبا رو و زیبا اندام با لباسهای آبی آسمانی که چند نوار به شکل جرقه‌های بزرگ و به رنگ ارغوانی جلوه می‌کرد؛ مثل همیشه از او استقبال کردند و او با لبخند پر رنگی وارد کلاس شد. در حالی که آرام آرام توی اتاق بزرگ آموزشگاه قدم می‌زد و به سمت تخته‌ی نسبتاً بزرگی که در انتهای کلاس جلوه می‌کرد، از کنار شاگردهایش که با لباسهایی طلایی رنگ و نقش و نگارهای گل‌های لاله‌ی واژگون به ردیف ایستاده و لبخند بر لب به او سلام می‌کردند رد می‌شد و آهسته جواب می‌داد. در این بین یکی از شاگردهایش، قیچی نسبتاً کوچک توی دستش و مشتش را گره کرده بود، طوری که دیدن آن توی مشتش راحت به نظر نمی‌رسید. کمی دستش می‌لرزید. ناراحتی و خشم در چشم‌هایش دیده می‌شد. انگار چشم به راه بود تا آزیتا از کنارش رد شود و آن را محکم در گلویش فرو کند و مهران را عزا دار کند. چند ثانیه‌ای گذشت. او در حالی که دستش می‌لرزید، دستش را بلند و سپس باز کرد. * و سپس به آزیتا سلام کرد و گفت:»

professor, your clothes are so beautiful !!! I wish I could sew a clothes like this, It's design is amazing too. I love sewing, All sewing tools are on my heart. But I'm a scare a little that I do not become like you. I help my a lot till now. Thank you very much. I hope that I be a good student for you

(استاد! لباستون خیلی قشنگه!!! آرزومه بتونم اینجور لباسیو بدوزم، طرحشم شگفتانگیزه. خیاطیو خیلی دوس دارم، تک تک وسایل خیاطی توی قلبم جا دارن و یکم می ترسم؛ که مثل شما نشم. تا الان خیلی کمکم کردین ممنونم از لطفتون، امیدوارم شاگرد خوبی براتون باشم.)»

آزیتا با لبخندی جواب داد:»

Please wait, baby. Step by step, you will learn and you will become better than me

(خواهش می کنم. صبر داشته باش عزیزم. قدم به قدم یاد می گیری و بهتر از من می شی.)»

چند ثانیه ای گذشت. در حالی که نزدیک تخته شده بود و سمت پنجره ی زیبایی می رفت که دو پرده ی ابریشمی سفید رنگ روی آنها جلوه می کرد گفت:»خانما، لطفا بشینین سر جاهاتون.»

آنها نیز با گفتن:»

Ladies, please sit

(چشم استاد.)»

سرجاهایشان نشستند. لحظه ای بعد، از کنار میز کارش گذشت - که فاصله ی کمی با پنجره داشت - پس از چند ثانیه مثل همیشه گللهای روی پنجره را نوازش کرد. پرده ها را کنار زد، پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید. نیم نگاهی به دیوارهای سفید زیبای اتاق انداخت. آرام چرخ می زد و رو به رویش نگاهی کرد که چندین میز به نسبت بزرگ دکمه ای شکل با فاصله ی نسبتاً کمی از هم با چرخ های خیاطی پیشرفته ای روی آنها، چند برگه و خودکاری کنارشان، تخته رسم، متر، گونیا و قیچی، کشوهای نیمه باز پر از انواع نخ های خیاطی در رنگ های مختلف به چشمش خورد. با لبخندی به یکی از شاگردهایش که تقریباً کنار پنجره ی آخری کلاس و کمدی بزرگ و زیبا پر از تاب های متنوع و رنگارنگ پشت سرش بود گفت:»

Excuse me, please pull the curtains out and open the window

(ببخشید خانم! لطفاً پرده های پنجره ی کنارتو بکش و پنجره رو باز کن.)»

رقص کال

سپس سمت میزش رفت. روی صندلی نشست، یکی از کشوهای میزش را باز کرد، شنلی ساده از جنس ابریشم که مثل پیراهنی بدون دکمه و جیب می ماند گذاشت روی میز و گفت:»

I am going to teach you the method of makeing simple cape that is made of silk

(این جلسه می خوام، روشِ دوخت شنل ساده رو بهتون آموزش بدم که با پارچه های ابریشمی درست می شه.)»

نفسی تازه کرد و ادامه داد:»

I say silk for some reason. First of all silk is made of protein and It is natural. It has good elasticity too. It has a good resistance to heat. Fabrics that are made from silk are like prisms that show different colors when you look at them because they are flossy

(به چند دلیل که می گم پارچش ابریشمی باشه؛ چون ابریشم پروتئینی و طبیعی. خاصیت ارتجاعی خوبی داره. مقاومت خوبی در مقابل حرارت داره، به دلیل خاصیت براق بودنش، پارچه های بافته شده از ابریشم، مثل منشورایی هستن که اگه از جهات مختلف بهش نگا کنین، رنگای متفاوتیو نشون می ده.)»

نوک انگشتش را روی موهای خودش گذاشت که آنها را به شکل تاجِ انار در آورده بود و سپس گفت:»

Most important thing for you that are looking for sew expensive and aristocratic clothes

(از همه مهم تر واسه شماهایی که دنبال دوخت لباس های گرون قیمت و اشرافی هستید، بی نظیره.)»

سپس شنلی که روی میز بود را برداشت و رو به شاگردانش نشان داد و گفت:»

As you can see, there is no specific sewing in this type of cape, It do not have particular pattern either. Whether it is tall or short is up to you. Measure from neck to wherever you like

(همون طور که می بینین دوخت خاصی تو این نوع شنل وجود نداره. الگوی خاصی هم نداره، بلند یا کوتاه بودنش بستگی به خودتون داره، از گردن اندازه می گیرین تا جای دلخواه.)»

با لبخندی حرف هایش را ادامه داد:»

For example, if you want it to be up to your knee, you measure from your neck to your knee, if you want it to be up to your leg, you measure from your neck to your leg and so on

رقص کال

(مثلاً اگه بخوایین تا زانوتون باشه از گردن تا زانوتون اندازه می گیرین، اگه تا ساق پاتون می خوایین باشه از گردن تا ساق پاتون اندازه می گیرین و...)»

سپس در حالی که دستش را به نوبت روی قسمت پایینی و کناری شل می گذاشت گفت:»

.But if you want, you can decorate the bottom and pull the side with a needle

(ولی اگه بخوایین می تونین قسمت پایینشو تزئین می کنیمو قسمتای کناریشو با سوزن نخشو می کشیم که حالت بیشه براش درست کنیم.)»

رو به شاگردهایش چشمکی زد و ادامه داد:»

Anyone who has a husband, every time your husband knocked on it, you could do it very quickly and open the door yourself

(هرکدومتون که شوهر داره، هر موقع شوهرتون در زد، اینو می شه خیلی زود بندازین رو خودتون برین درو باز کنین.)»

در حالی که شاگردهایش کم و بیش می خندیدند، سه ماژیک و پارچه ای را برداشت از جایش بلند شد و به سمت تخته رفت. چند ثانیه بعد، روی تخته، شکل شلی که در دستش بود و دو مستطیل را کشید که یکی طولش نسبت به دیگری کمتر بود. سپس چوب آموزشش را برداشت و رو به شاگردهایش گفت:»

As you can see on the figure, we need two sizes to sew this type of cape. To do that, I'll take the breadth 120

(همون طور که روی شکل می بینین؛ برا دوخت این نوع شل به دو قد نیاز داریم. برای انجامش من عرض 120 می گیرم.)»

دستش را روی شال گذاشت و آن را رو به شاگردهایش گرفت و گفت:»

If you reach 150 you can cut it and make a pretty scarf with it

(اگه عرض 150گرفتن می شه اضافشو برید و با اضافش یه شال خوشگل درست کرد.)»

بعد از چند دقیقه، دوخت شل را به طور کامل آموزش داد و شاگردهایش یکی-یکی از او تشکر کردند و به خانه هایشان رفتند.

فصل دوم

یک ماه قبل

۱

ابرها در آسمان، گردهمایی و باران شروع به باریدن کرده بود جان دوباره‌ای به زمین می‌بخشید و هوا را تازه‌تر می‌کرد. محیط اداره نیروی انتظامی نسبتاً بزرگ بود و دو نفر اسلحه به دست جلوی آن ایستاده بودند و یک کیوسک نزدیکشان به چشم می‌خورد. چندین خودروی نیروی انتظامی در اطراف آن دیده می‌شد و داخل ساختمان پر بود از اتاق‌های کوچک و بزرگ با دیوارهایی سفید و سبز رنگ جلوه می‌کرد. توی اتاق که سرهنگ دوم آوایی فر حضور داشت، اتاقی به نسبت بزرگ بود و در گوشه‌ی چند کمد فلزی قفل شده با میزی که از تمیزی می‌درخشید و دو پنجره با فاصله‌ی به نسبت کمی از میز کنار هم قرار داشتند. او با دست‌های تقریباً ورزیده‌اش پنجره را باز کرد و با اندام چهارشانه‌اش پشت آن شروع به تماشای باران کرد. نفس عمیقی کشید. هرچند تماشای باران و نسیم خنک کمی او را به آرامش دعوت می‌کرد؛ اما این باعث نشده بود که از اوقات تلخی‌اش بکاهد. او گاهی شدت عصبانی می‌شد، طوری که با مشت‌هایش بر میز می‌کوبید و میز تا چند ثانیه می‌لرزید. او باید مرادش حاصل می‌شد؛ اما شاید غیر ممکن بود. کسی چیزی نمی‌داند؟! فقط دوست داشت سریع‌تر او را به چنگ بیاورد؛ قبل از بازنشستگی و یا حتی مرگش.

او سرش را چرخاند. نگاهی به میزش انداخت، آرام به طرفش گام برداشت. قد خم کرد. پرونده‌ی سیلوا را نگاه کرد، چند ورقی زد، آهی کشید و با خودش گفت: «یعنی می‌شه یه روزی؟! واقعاً می‌شه؟!»

بازهم نگاهش کرد. این‌بار با کف دست میز را سیلی زد. گویا آه و آخ میز هم در آمد. کلاهش را روی میز پرت کرد، انگار دوست داشت اکنون او را به چنگ آورد با موهایش او را خفه کند و رگ گردنش را بزند. از رگ‌های لعنتی‌اش خون فواره و با دیدنش احساس آرامش کند.

او دستی بر موهای خودش کشید؛ که غم و اندوه و شرایط سخت کاری مخصوصاً این پرونده فقط تعداد کمی از آنها را مشکی باقی گذاشته و پانزده سال از عمرش را صرفش کرده بود؛ ولی باز هم به نظر می‌رسید تا سال‌ها ادامه خواهد داشت. باز به پشت پنجره خیره شد و فکرش مثل قطره‌های درشت باران بر زمین ممت می‌کوبید.

دو هفته‌ای می‌شد که سیاوش از دانشگاه علوم انتظامی امین فارغ التحصیل شده بود. او دیگر باید می‌رفت. کارش تازه داشت شروع می‌شد، کبکش خروس می‌خواند؛ دوست داشت هرچه سریع‌تر آغاز کند و با تمام وجودش علیه آنها بجنگد و دست و پنجه نرم کند. گوش‌هایش در انتظار شنیدن صدای گلوله به قلب دشمن بود که برایش زیباترین آهنگ زندگی بودند. او از ابتدای شروع دانشگاه انتظامی‌اش خوب می‌دانست که وقتی فارغ التحصل شود و شروع به کار کند. هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی قدرت و نبوغ او را بگیرد؛ حتی مار هم بدون اختیار او نمی‌لود. او در حالی که سوز سرما تن آدمی را شلاق می‌زد به پایانه‌ی شرق رسید؛ اما انگار این سرما در او بی‌تأثیر بود، جایی بسیار بزرگ و پر از خودرو و اتوبوس که صدای خودروها و اتوبوس‌ها و صدای بلند راننده‌ها از هر سویی به گوش می‌رسید. او با شنیدن این صدا احساس آرامش می‌کرد و داشت به هدفش نزدیک‌تر می‌شد. با دیدن اتوبوس‌ها و خودروهای پایانه، چشم‌هایش برق زدند و شوق و ذوقش بیشتر شد. چند قدم جلو رفت. شخصی جلویش آمد و گفت: «تنکابن، تنکابن، تنکابن یه نفر.»

و بعد در حالی که چشم به چشم‌های او دوخته بود ادامه داد: «آقا تنکابن می‌رین؟»

او سرش را چرخاند و با لبخند شیرینی گفت: «آره! آره. صد در صد میام. ماشینتون کجاست!؟»

سپس با خوشحالی هر چه تمام سوار خودرو شد و بعد از چند ساعت به تنکابن رسید. بعد از نشان دادن کارت شناسایی خودش وارد پاسگاه شد. خود را به ستوان سوم فرهادی معرفی کرد. فرهادی در اتاق سرهنگ دوم، سهیل آوایی فر را که در فکر فرو رفته بود را به صدا در آورد. با پیچیده شدن صدای تق، رشته‌ی افکارش پاره شد. سریع سرش را چرخاند و روی میزش نشست گویی انتظارش داشت کم-کم به پایان می‌رسید. او اجازه‌ی ورود خواست، آوایی فر موافقت کرد. ستوان سوم و سیاوش هر

دو احترام نظامی گذاشتند، ناخودآگاه لبخند ملیحی بر لب‌های آوایی فر نقش بست. انگار در یک لحظه غم و خشمش به پایان رسید، او شروع به خواندن پرونده‌ی تحصیلی سیاوش کرد: «نام و نام خانوادگی: سیاوش ارغوانی، قد: 179 سانتی متر، وزن: 70 کیلوگرم، رنگ چشم: طوسی، رنگ مو: مشکی، تاریخ تولد: 1376/8/21، نمره‌ی فارغ‌التحصیلی: 94 از 100 و...» سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد و از درون احساس شادمانی کرد، به شوخی کمی برایش کف زد و لبخندی پیشکش سیاوش کرد و گفت: «اینطور که از پروندت معلومه شاگرد خیلی زرنگی بودی؛ اما یه نکته رو بدون، اینجا باید روی پرونده‌ای کار کنی که مجرمش بزرگترین قاچاقچی مواد مخدر دنیاست و خیلی‌ام خطرناکه. بیشترم کراک و هروئین قاچاق می‌کنه. بیشتر از ده ساله نه تنها ما، بلکه پلیس بین الملل دنبالشه. کارکردن رو این پرونده ممکنه عواقب سنگینی واست به دنبال داشته باشه. یه جورایی جونت کف دستته.»

سپس از جایش بلند شد و گفت: «ابتدا چندتا مثال واست می‌زنم. ببین پسر جان! وقتی اینجا یی و با من روی این پرونده کار می‌کنی می‌شه گفت "زنده بودنت با خداست." من دیدم طرف بعد از چندین سال یه بار درگیری شده با خیال راحت لباس نظامیشو پوشیده رفته محل درگیری؛ چون درگیری شدید بوده و هرکاری کرده نشده از هم جداشون کنه، یه گوشه وایساده و گفته اینا که حرف حساب حالیشون نمی‌شه، همون بهتر همو سیر بزنی تا تموم بشه.»

او چند قدم کوتاه جلو آمد و ادامه داد: «اما یکی از اونایی که دعوا می‌کرده، قمه شو پرت کرده سمت پلیسو و گردنشو زده. هرچند این به کار اصلی من یا ما ربط نداره؛ ولی اینو گفتم تا با خیال راحت حساب دستت بیاد.»

سپس به چشم‌های سیاوش خیره شد و گفت: «زمانی که داری با مواد مخدر مبارزه می‌کنی، ممکنه اونقدر پرونده پیچیده بشه که حتی به زن و بچه و پدر و مادر خودت شک داشته باشی و بی‌اعتماد بشی و تمام رفتارشنو تحت نظر داشته باشی و...»

او به سیاوش نزدیک شد و ادامه داد: «خیلی وقتا ممکنه با یه شیشه‌ای که توهم زده مقابله کنی، اونم بزنه بکشتت و حتی واسه خانوادت نقشه‌ی شومی بکشه. اینا رو با خوشبینانه‌ترین حالت گفتم، باز می‌خواهی توی این دایره کار کنی ستوان؟!»

سیاوش، قامتش را راست‌تر کرد و با افتخار گفت: «قربان! من از بچگی تا الان این آرزوم بوده. این یه رؤیای دیرینه برا من بوده و اش خیلی زحمت کشیدم؛ الان که بهش رسیدم، هرگز نمی‌خوام پا پس بکشم.»

سپس کمی مشت‌هایش را گره کرد و گفت: «می‌خوام به خانواده‌های داغداری که از مواد مخدر رنج بردن و می‌برن کمک زیادی بکنم.»

آوایی فر، از جایش بلند شد و دست‌هایش را بر شانه‌هایش گذاشت و گفت: «این احساسات قابل تحسینه. اما از همین الان سعی کن به جای غصه خوردن، خوب فکر کنیم؛ تا این مجرمو به چنگ بیاریم.»

او نفس عمیقی کشید و گفت: «چشم قربان. ببخشید عکسی از این مجرم هست؟! و اینکه اسمش چیه؟!»

آوایی فر، دست‌هایش را بر پشت کمرش گذاشت و گفت: «آره، ازش عکس داریم.»

او صفحه‌ی تبلتش را روشن کرد. عکس را به او نشان داد و گفت: «اینه، اسمشم بالاشه. خوب نگاشون کن و بهشون دقت کن.»

۳

خورشید به میانه‌ی آسمان رسیده بود و برخی لکه‌های ابر در آسمان دیده می‌شدند. آوایی فر، پنجره را باز کرد و دست‌هایش را پشت کمر خودش قفل کرد. دوباره غم و اندوه و خشم در دلش موج می‌زد و گویی نسبت به قبل ناامیدتر شده بود. انگار داشت کم-کم باورش می‌شد؛ که او را نمی‌تواند به چنگ آورد. سیاوش، در حالی که هنوز تبلت آوایی فر توی دستش بود با شور و شوق قدم می‌زد. گاه ناامیدی به قلبش گلوله می‌زد و زیر لب تکرار می‌کرد: «اسمش خانم ماریا سیلواست. شعارش اینه "مرگ هم از قدرت من می‌میره." از قصد به ردایی به جا می‌ذاره؛ اما تا حالا بی‌نتیجه بوده و اینجوری می‌خواد مارو ضعیف جلوه بده.»

زمزمه‌ی اسمش زیر لب‌های سیاوش برای آوایی فر جالب نبود. هر لحظه خشم و ناراحتی به قلبش چاقو می‌زد و خودش را مثل اسیری در دام دشمن می‌دید؛ که او را می‌خواهند با آر پی جی بزنند. قدم‌های سیاوش روی مغزش رژه می‌رفتند و کاسه‌ی صبرش سرمی‌آمد و دلش می‌خواست کسی را سیر کتک بزند و گویا می‌خواست این را سر سیاوش خالی کند. چند دقیقه‌ای گذشت. او هنوز داشت تمام عکس‌های ماریا سیلوا را به ترتیب زمانی که گرفته شده بودند روی تبلتش چهار چشمی می‌دید و فکر می‌کرد. چند دقیقه‌ای گذشت. لبخند بر لب‌هایش شکوفا شد و گفت: «ببخشید قربان.»

آوایی فر، با صدای به نسبت بلندی گفت: «بله، بگو.»

او ادامه داد: «تا حالا افرادی توی ایران دیدین که خطرناک‌ترین ماده‌ی مخدر دنیا یعنی کروکودیل مصرف کرده باشن؟!»

آوایی فر که دیگر امیدش دود شده بود گفت: «نه تأیید می‌کنیم و نه رد. هنوز مشخص نیست.»

رقص کال

او دست‌هایش را بالای کمر بند شلوارش گذاشت و گفت: «تا حالا به دوتا انگشت سمت چپ مجرم دقت کردین، منظورم همون علامت دویی که به نمایش گذاشته.»

او در حالی که از این حرف سیاوش از ته دل خنده‌اش می‌آمد و در عین حال او را ناراحت‌تر و ناامیدتر می‌کرد با میل سردی گفت: «نماد پیروزیه دیگه. این گفتن داره ستوان!؟»

او سرش را تکان داد و گفت: «نه، من اینجوری فکر نمی‌کنم.»

آوایی فر، به سمت میز حرکت کرد و روی صندلی نشست و گفت: «یعنی چی!؟»

او یک قدم به جلو رفت. دست‌هایش را روی میز آوایی فر گذاشت و گفت: «انگشت اشاره شو کامل برده بالا. اما انگشت وسطش تو عکسای قدیمی‌تر خیلی خم کرده و تو عکسای جدیدتر هی داره بالاترمی‌بره. طوری که توی آخرین عکسش، فقط یه ذره مونده اونو کامل راست کنه.»

آوایی فر که انگار داشت کمی از دقت سیاوش خوشش می‌آمد گفت: «به نظرت چیو می‌خواد نشون بده!؟»

او نفسی تازه کرد و گفت: «اسمش از اسامی محبوب مردم روسیه و مکزیکه. برا اولین بار روسیه ماده‌ی مخدر کروکودیلو ساخت و مکزیک هم یکی از تولیدکننده‌های اصلی مواد مخدره.»

سپس دست‌هایش را از روی میزش برداشت، روی صورت خودش گذاشت و ادامه داد: «سیلوا اسم یکی از زیباترین دخترای مکزیکه ولی خانم ماریا زیبا یو در کروکودیل و کراک می‌بینه. اسمش اسم واقعی خودش نیست. توی انگشت اشاره‌اش یه انگشت قیمتی وجود داره؛ که مثل حلقه‌ی ازدواج ایرانیا توی دستش کرده، رنگ کروکودیل داره و چند سوراخ ریز شبیه گاز کروکودیل روزه و از طرفی هم کسی که این مخدرو مصرف می‌کنه نهایتش تا دوسال بیشتر زنده نمی‌مونه.»

او همچنان که داشت حرف می‌زد، شروع به قدم زدن کرد تا انتهای در رفت سپس به سمتش گام‌های کوتاه برداشت و گفت: «در حقیقت منظورش از اون حلقه‌ی ازدواج نیست، بلکه اینه کراکو ترویج داده و یک قدم تا ترویج مواد مخدر کروکودیل باقی مونده تا وصلت شکل بگیره و هدفش کامل بشه. از طرفی هم همون‌طور که گفتم و خودتون بهتر می‌دونین کسی که ماده‌ی مخدر کروکودیل مصرف می‌کنه نهایتش تا دو سال بیشتر زنده نمی‌مونه.»

آوایی فر، با شنیدن حرف‌های سیاوش از ته دل شاد شد؛ انگار داشتند تمام دنیا را به او می‌دادند و امید در دلش دوباره جان می‌گرفت. او هم که شوق و ذوق‌های آوایی فر را می‌دید که توی چهره‌اش بیداد می‌کرد گفت: «به احتمال زیاد، مرزای دریایمونو خیلی زیاد، کنترل نکردیم، درسته!؟»

آوایی فر، بهت‌زده و هیجان زده گفت: «آره!!!»

سیاوش، نفسی تازه کرد و گفت: «توی چندتا از عکساش در حال خوردن غذاهای ایتالیاییه به احتمال زیاد از طریق بندر چابهار می‌خواد به زودی ماده‌ی مخدر کروکودیلو وارد کنه.»

او در حالی که از این نبوغ خودش لذت می‌برد با شور و شوق بیشتری گفت: «چون بندر جنوا یکی از بندرهای اصلی ایتالیاست که از طریق اون به چابهار کالا وارد کشور می‌کنن و بندر چابهار توی آب‌اش حیوان کروکودیل داره و ضمن اینکه ایتالیا یکی از کشورهای اصلی تولید مواد مخدره.»

لبخند باصفایی روی لب‌های آوایی فر نشست، از جایش بلند شد. او در آغوش کشید و جواب داد: «آفرین، درسته.»

او لبخندی پیشکشش کرد و گفت: «قربان! بهتره از همین الان، شرایط اون بندرو طوری جلوه بدیم که خانم سیلوا به محض ورودش به بندر چابهار شک نکنه و هرچه زودتر افرادمونو اونجا با لباسای مبدل مستقر کنیم. به احتمال زیاد با زیر دریایی می‌خواد این کارو کنه؛ چون حیوان کروکودیل زیاد زیر آب می‌مونه.»

او نیشخندی زد و گفت: «می‌دونی چیه قربان؟! گاهی خوشبینی زیاد و شجاعت زیاد، مَثِ سم می‌مونه. قشنگ آدمو از کف زمین می‌اندازه توی مرداب.»

سپس با شنیدن حرف‌های سیاوش از ته دل شاد شد. انگار تمام دنیا را به او داده بودند، فرماندهی کل نیروی انتظامی شده بود و به بزرگترین آرزویش رسیده و هیچ‌کس مواد مخدر مصرف نخواهد کرد. او خنده‌کنان با حرف‌های سیاوش موافقت کرد و شرایط برای دستگیری ماریا سیلوا مهیا شد؛ اما انگار دیگر زیادی خوش باور بود که هم حرکت‌های سیلوا را پیش بینی کرده و هم او را به راحتی با چندین تُن مواد مخدر دستگیر خواهد کرد با چشم‌های خودش مرگش را می‌بیند؛ ولی شاید این فقط خیالی پوچ بود و این‌بار به رگبار ناراحتی و خشم و ناامیدی کشیده می‌شود.

پری توی حیاط ویلا دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود، داشت به آواز دلنشین پرندگان گوش می‌داد؛ اما دلش بدجور تنگ شده بود. صدای باز شدن در را شنید از جایش بلند شد، مهران خوددوری گران‌قیمتش را در کنار خودروی پری پارک کرد و سپس در قفل شد. با دیدن این صحنه، شور و شوق توی چشم‌های دریایی اش موج زد مهران هم لب‌خند بر لب‌هایش نشست. هر دو به طرف هم گام برداشتند، * در کنارهم نشستند. پری لب‌خندی بر لب‌هایش نشست و گفت: «عشقم! خسته نباشی.»

مهران، نفسی تازه کرد و گفت: «تو هم خسته نباشی، پری دریایی من. راستی جواب معماها رو پیدا کردی؟»

پری، با لب‌خندی از جایش بلند شد و گفت: «نه عزیزم. برم یکم میوه و قهوه بیارم.»

او به چشم‌های پری خیره شد، دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «حالا چرا میوه و قهوه؟!»

پری، پنجه‌هایش را در داخل موهای طلایی مهران فرو کرد، در حالی که داشت آنها را تکان می‌داد گفت: «باورت می‌شه هر موقع می‌رم اونجا با اینکه کارا همون جور که می‌خواییم پیش می‌ره؛ اما اونقدر دلم واست تنگ می‌شه که دوس دارم پیشم باشی، میوه برات پوست کنم، قاچ-قاچ کنم**»

او بهت‌زده گفت: «خوشمَل کیه؟!»

پری خندید و ادامه داد: «خوشگل به زبون خودم، فقط به شوهرم می‌گم. به تو چه شوهر خودمه دیگه.»

به چشم‌هایش خیره شد و گفت: «خوشا به حالم که من یارتم.»

سپس در همان حالت گفت: «البته فردا پس فردا می‌خوام تور مسافرتی‌مونو راه بندازیم. می‌خوام مخصوص خانمای خاص باشه، از اون اشراف‌زاده‌ها، چطوره خانمم؟!»

پری در حالی که خنده‌اش رنگ قهقهه گرفته بود، چشمکی زد و گفت: «عالیه آقام.»

او که بیشتر قند توی دلش آب شده بود گفت: «چند شاخه پنیرک هم واسم بیار با یکم آب زرشک.»

پری، خنده‌اش پررنگ‌تر شد، لپ‌های او را کشید و گفت: «چشم. تو جون بخوا. خوشم میاد که پنیرکو با انواع طعم امتحان می‌کنی.»

او در حالی که ابروهایش را بالا پایین می‌کرد و گفت: «ممنونم. دستت درد نکنه، خلاقیت دارم دیگه چه کنم.»

چند دقیقه‌ای گذشت. پری با ظرف زیبایی از میوه، دو بشقاب، قوری زیبا از قهوه، یک فنجان، مقداری شکلات تلخ و شیرین، لیوانی آب زرشک خوش رنگ و خوش طعم جلوی او گذاشت؛ که داشت میوه‌ها را پوست می‌کند به مهران زل زده بود. انگار می‌خواست تا ساعت‌ها او را تماشا کند. هرگز از تماشایش سیر نمی‌شد و فقط او را برای قلب خود می‌خواست. او در حالی که داشت شاخه‌ای پنیرک را توی آب زرشک مثل یک قاشق در چای شیرین می‌چرخاند چشمش به فنجان قهوه افتاد. دهانش را باز کرد و با گفتن یک آم به نسبت بلند، آن را توی دهانش گذاشت. در حالی که داشت آن را می‌جوید با صدای بم و آرامی گفت: «مچکرم. چرا یه فنجون آوردی؟!»

پری، در حالی که داشت میوه‌ها را قاچ می‌کرد گفت: «چون دوس دارم اول تو **سیر از فنجون قهوه بخوری، بعد منم باهمین فنجون بخورم.»

او در حالی که از این رفتار بهت‌زده و در عین حال به وجد آمده بود گفت: «تو که عزیز دلمی.»

سپس یک شاخه‌ی دیگر پنیرک خورد ** پری لبخندی زد و گفت: «***.»

او نفسی تازه کرد و گفت: «عزیزم، راستی سینا کجاست؟! دلم واسه بحثاش لک زده.»

پری، با دست‌های لطیفش یک قاچ میوه در دهان مهران گذاشت و انگار با شنیدن این حرف شوق و ذوقش پرید و قلبش به لرزه در آمد و با صدایی که رگه‌هایی از ترس داشت گفت: «راستش رفت موتور سواری! می‌ترسم یه وقت زبونم لال چیزیش بشه. هرچی بهش گفتم نرو گوش نکرد. پافشاری می‌کرد بره تک چرخ زدنو یاد بگیره.»

او یک فنجان قهوه ریخت، دست‌هایش را روی صورت او گذاشت و گفت: «بابای مرحومم همیشه می‌گفت: "پسرم تا می‌تونی توی این دنیا همه هنریو یاد بگیر، نذار چیزی مانع علایقت بشه؛ حتی اگه روزی یه نجار اومد در خونمون برو نجاریو ازش یاد بگیر. یه روزی یه جایی بالأخره به دردت می‌خوره.»

پری، با شنیدن این حرف اشک از چشم‌هایش جاری شد. او در حالی که داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد بهت‌زده گفت: «چرا داری گریه می‌کنی جانا!?!»

او در حالی که همچنان داشت گریه می کرد گفت: «یاد بابای مرحومم افتادم.»

سپس با کف دست بر پیشانی خودش زد و گفت: «امان از پدرای مرحوم که نمی دارن آب خوش از گلومون پایین بره. عجب غلطی کردیما.»

مهران دوباره پیشانی اش را بوسید و با نیشخندی ادامه داد: «ولی به نظرم یکی از بهترین حرفا رو معلم ریاضی اول دبیرستانمون زد که دوتا دستشو رو به سمت ما حرکت داد و گفت: " و اما شماها هیچی نمی شین." جان من اگه توی عمرش یه حرف راست زده بود همین بودا.»

پری خندید و گفت: «اما تو که مایه ی افتخاری.»

او در همان حالت ادامه داد: «ولی نمی دونم چرا با اینکه از ریاضیات خوشم می اومد، دوس داشتم عین خرس بخوابم.»

پری با خنده ای که هنوز رنگ داشت و گفت: «عزیزم! عاشق این دیوونه بازیاتم.»

او حرف هایش را ادامه داد و گفت: «سینا، شکر خدا خودش مرديه. اینارو خوب می دونه. هم از فضای مجازی هم از فضای واقعی، درست استفاده می کنه. بذار یکم جوونی کنه واسه خودش.»

سپس پیشانی پری را بوسید و گفت: «ببخشید زیاد پر حرفی کردم؛ اما به عنوان شوهرت و بابای سینا، خواستم این حرفارو بگم. الان بیا بریم بیرون هم هوایی بخوریم هم راجع به سفر دانمارکت واسم بگو.»

پری، در حالی که از حرف هایش به وجد آمده بود. کمی برایش کف زد و از او تشکر کرد. چند دقیقه ای گذشت؛ برای هوا خوری بیرون رفتند، چند دقیقه ای قدم زدند به خانه بازگشتند و در آغوش گرم هم به خواب رفتند.

آفتاب، تازه تیغ زده بود و ابری در آسمان دیده نمی‌شد. آواز پرندگان که به گوش می‌رسید، روح آدمی را نوازش می‌کرد. هوا از آن روزهایی بود؛ که جان می‌داد برای مسافرت یا تفریح کردن. مهران، بعد از صبحانه‌ای خوش طعم و خوش بوی پری و برداشتن چندین شاخه‌ی پنیرک آماده‌ی رفتن به شهرستان خوی شد و در حالی که دست‌های پری را در دست گرفته بود با صدای کلفت مردانه‌اش گفت: «من دارم می‌رم به شادمهر سر بزنم. پس فردا بر می‌گردم. حس خوبی ندارم، مراقب خودت باش.»

لبخند بر لب‌های پری شکوفا شد و گفت: «نگران نباش نفسم. خیالت تخت. سینا، شب از داروسازی بر می‌گیرده، فردا هم می‌ره میامی. یه سر به گلخونه‌هامون می‌زنه.»

مهران خندید. با دست‌های مردانه‌اش پنجه در موهایش زد؛ طوری که انگار از درون احساس می‌کرد او را هرگز نخواهد دید. با لبخندی گفت: «مراقب خودت باش عزیزم، شاید برخی کمین کرده باشن واسه همچین لحظه‌هایی.» پس از چند دقیقه خداحافظی کردند. مهران، خودروی گران‌قیمتش را از پارکینگ در آورد و سوارش شد و به مقصد خوی حرکت کرد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که برای او احساس دل‌تنگی عجیبی می‌کرد و یاد حرف‌های دیروزش افتاد. پری در حالی که با لباس سفیدش با نقش‌هایی از انواع گل‌های زیبای دنیا در اتاق پذیرایی مثل یک حوری می‌درخشید، تبلتش را در دست گرفت به سمت اتاق خودش با ** گویا دیگر عمرش به دنیا نبود و در ورودی خانه نیمه باز بود. نگاهی به صفحه‌ی نمایشگر تبلتش انداخت. مرد هیکلی را دید، سریع سرش را برگرداند، صدای قهقهه‌های مردی هوس‌ران توی فضای خانه پیچید. انگار دل‌شوره‌های مهران داشت به واقعیت تبدیل و پری دریایی‌اش از او گرفته می‌شد. او یک گام به جلو رفت که ناگهان هوشنگ در را بست و قمه به دست، در حالی که عرق از تنش می‌بارید و می‌لرزید به طرفش گام برداشت. قد بلند و لاغراندام و چهره‌ی استخوانی‌اش او را ترسناک‌تر نمایان می‌کرد؛ گویی او می‌خواست هرکاری که دلش می‌خواهد با پری بکند، گردنش را بزند و از دیدن فواره‌ی خوش لذت ببرد و زیر خونش دوش بگیرد. موهای درهمش را صاف و سرخ کند؛ اما پری با دیدن او از درون مثل بید می‌لرزید و انگار کار خودش را تمام شده می‌دید. شاید آرزو داشت که کاش مهران در کنارش می‌بود، کاش چند دقیقه دیرتر می‌رفت؛ ولی اگر مهران چند ساعت هم دیرتر می‌رفت زمانی که او می‌رفت، خودش را نشان نمی‌داد. پری، به ظاهر نفس-نفس می‌زد. آب دهانش را به سختی قورت داد و در حالی که پا پس می‌کشید می‌گفت: «لطفاً به من نزدیک نشو. نزدیک نشو. گفتم نزدیک نشو آقا.»

هوشنگ که هر لحظه به او نزدیک‌تر و بیشتر محو زیبایی‌اش می‌شد. صورت بیضی شکلش به رنگ برف می‌ماند. گویا داشت آب از لب و لوچه‌ی هوشنگ خارج می‌کرد و ** چند ثانیه گذشت و چند قطره اشک در گوشه‌ی چشم‌های پری حلقه زد و گویی چشم‌هایش از او تمنا می‌کردند؛ ولی هوشنگ لحظه به لحظه، نزدیک‌تر میشد ** شاید هم می‌خواست تا ساعت‌ها به تماشایش بنشیند؛ اما هرچه که بود با دیدن چند قطره اشک حلقه زده ** و به چشم‌های او زل زد. انگار چشم‌های دریایی‌اش

داشت طوفانی می‌شد و او را در خودش غرق می‌کرد؛ اما به ظاهر پری نمی‌دانست هوشنگ ناخدای چنین روزهایی است و عاشق چنین طوفان‌هایی، یک ناخدای بی‌خدا. ** که هوشنگ قمه را روی گردنش گذاشت و گفت: «***! الان هرکاری دلم بخواد باهات می‌کنم و بعد تیکه تیکت می‌کنم.»

اما دیگر حتی خودش هم نمی‌دانست می‌خواهد چکار کند و شاید فرصت از این بهتر گیر هوشنگ نمی‌آمد. در حالی که او هنوز محو زیبایی پری بود و می‌خواست او را در آغوش بکشد؛ گویی چیزی گردن هوشنگ را نیش زد، نقش بر زمین شد و احساس خفگی می‌کرد. ***

فصل سوم

۱

مهران، پس از چند ساعت، حوالی خوی رسید. دانه‌های برف بر زمین و تپه‌های کوچک، لباس سفید پوشانده و هوا به نسبت سرد بود. هوس نوشیدن یک نوشیدنی گرم را در دل آدمی زنده می‌کرد. در حالی که کمی توی فکر بود کم و بیش لبخند می‌زد و با دیدن صحنه‌ی برفی حس و حالش بهتر و بهتر می‌شد. می‌خواست بعد از صحبت‌هایش همراه شادمهر از جاذبه‌های این شهر با صفا دیدن کند و لذت ببرد، مثل: «جهنم دره» که بهشت را در ذهنم آدمی مجسم می‌کرد. پل‌های قطور و پل خاتون، آرامگاه پوریای‌ولی که جوانمردی را دل‌ها زنده می‌کند، آبشار بدلان و... «چند دقیقه‌ای گذشت و با لباسهای گرمش عصر به خوی رسید و وارد ویلای شادمهر شد. حیاطی سر پوشیده با سقفی متحرک و گستردگی‌ای حدود هفتصد مترمربع داشت، فضایش به شکل فرش بزرگ ایران زمین با گلهای رنگارنگ پوشیده شده بود. حوضی قلبی شکل در میانش جلوه می‌کرد و درون آن دو، گل ارکیده‌ی لب چنگکی بودند؛ شبیه به دو لب غنچه‌ای جمع شده در حال بوسیدن. توی حوض ماهی‌های قرمز شنا می‌کردند که آدمی هرگز از تماشایش سیر نمی‌شد و به تکاپو و می‌داشت. حاشیه‌ی بیرونی‌اش با گلهای بنفشه زینت داده شده بود. گلهای همیشه بهار حاشیه‌ی فرش بر این شکوه می‌افزودند. مابقی‌اش با انواع گل رز آراسته شده بودند و حیاطش آنچنان عطر خوشی داشت که تا چند خیابان آن طرف‌تر به مشام می‌رسید و آدمی را در اوج خشم و ناراحتی به اوج آرامش می‌رساند. شادمهر، خم شده بود، داشت گلها را به آرامی آب می‌داد، گل بنفشه‌ای را لمس کرد آن را بوید و بوسید. صدای زنگ در طنین‌انداز شد. او سریع در را باز کرد و چشمش به مهران افتاد. لبخندی بر لب‌هایش شکوفا شد، بوسه بر سر و دست هم زدند. چند لحظه بعد وارد ویلا شدند که همانند ویلای مهران بود آنها وارد پذیرایی شدند؛ اما انگار مهران نمی‌دانست چه بلایی بر سر عشقش پری آمده. او روی زمین دراز کشید و به مبل تکیه زد و به شادمهر گفت: «خوبی داداش گلم؟! کم پیدایی چه خبر؟! کارا چطور پیش می‌رن؟!»

شادمهر، در حالی که داشت از جایش بلند می‌شد لبخندی بر لب‌هایش شکوفا شد و گفت: «فدات خوبم، بزار برم یکم میوه بیارم، میام خدمت داش گلم.»

مهران در حالی که داشت به فضای اتاق نگاه می‌کرد، از انواع گل‌هایی فیض می‌برد که جلوی پنجره و کنار حفاظ راه پله‌ها بود. چشمش به چند شاخه گل توی لیوان بزرگی از آب افتاد، لبخند بر لب‌هایش شکوفا شد؛ اما زود لبخندش پرید. گویا فضای خانه برایش گنگ و سوت و کور بود. خانه از نظرش بوی تن یک نفر، چهره‌ی ماه یک نفر، مهربانی و عاطفه‌ی همان یک نفر، زیباترین و بهترین گل دنیا، گرمی خاص و محبت‌های او را کم داشت. در کل از نظرش فرشته نداشت و فرشته می‌خواست. چند ثانیه‌ای گذشت. شادمهر، مقداری میوه و تنقلات، قوری کوچکی چای آویشن با ظرف‌های مليله کاری شده از گل و چند شاخه گل در دستش، روی میز جلوی او گذاشت، صدای تق از آن بلند شد و به صمیمت فضای ویلا افزود. در حالی که مهران داشت مثل آدم‌های بدبخت به شادمهر نگاه و دهنش را داشت کج می‌کرد گفت: «ننننن.»

او لبخندش شکوفاتر شد، انگار دلش بدجور برای حرکت‌ها و رفتار برادرش تنگ شده بود گفت: «چرا!!؟»

مهران، دوباره همان حرکتش را تکرار کرد، او در حالی که همیشه روی مبل می‌نشست گفت: «عزیز دلم.»

سپس کمی موهایش را خاراند و گفت: «شادمهر! می‌گن یه معما هست هیشکی تا حالا نتونسته حلش کنه. هرکسی بتونه جوابشو پیدا کنه به خیلی چیزها می‌رسه و اتفاقات جالبی براش می‌افته. البته می‌گن دوتا معما که مثل خواهر و برادر هم می‌مونن، مث تکه‌های پازلن. باید هر دو معما حل بشن.»

به چشم‌های او زل زد و گفت: «اون چیه که مزه نداره؛ اما اگه بچشیش، خیلی شیرینه. رنگ نداره؛ ولی اگه لمسش کنی خیلی خوش رنگه. سفته اما اگه داشته باشیش و تو خونت نفوذه کنه می‌تونی کوهو هم باهاش متلاشی کنی؛ ولی اگه بعد از یه مدت از وجودت حذفش کنی دیگه نمی‌تونی کار خاصی کنی. اگه با وجود اون به ده خواست می‌رسیدی، با از دست دادنش به دوتاشم شاید نرسی. سن هم نمی‌شناسه، واسه همه یکیه، عادل و با وجدانم هست.»

مشت‌هایش را گره کرد و ادامه داد: «اما معمای دوم. اون چیه که دیر معمولاً به دستش میارن ولی هرچه زودتر به دستش بیاری بهتره. فرقی نداره پیر باشی یا جوون اگه به دستش بیاری حتی اگه تمام دنیا جادو باشه می‌تونی پیروز بشی. نمی‌شه روش ارزش گذاشت؛ ولی خیلی با ارزشه، اما نمی‌شه فروختش.»

کمی پنیرک خورد و گفت: «طعم نیست؛ ولی خیلی خوش طعمه. دوا نیست؛ اما می‌تونه درمون همه دردا باشه. رنگ خاصی نداره؛ ولی خیلی خوش رنگه. به دست آوردنش سخت نیست؛ اما سخت به دست میارنش.»

او آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: «اووفا! خیلی سختن و عجیبن. شاید جوابش عشق باشه.»

اما شادمهر، با لبخندی در کنارش دراز کشید و به مبل تکیه زد و گفت: «بفرما از خودت پذیرایی کن.»

رقص کال

مهران، یک شاخه پنیرک خورد، در حالی که داشت آن را می‌جوید و از آن لذت می‌برد، چشمش به موهای مرتب و تقریباً بلند شادمهر افتاد، با دستش موهایش را نامنظم کرد و گفت: «نه. جوابش اصلاً عشق نیست.»

شادمهر خندید و دوباره گفت: «عزیزم چته؟!»

او پنیرک جویده شده را قورت داد و گفت: «چقدر بدبختی جانم. چهل و سه چهار سالته. کی می‌خواهی دهنمونو با طعم پنیرک شیرین کنی؟! تا کی تنهایی؟! تعجبم میاد کسی که اینقدر گل و گیاه دوس داره هنوز عاشق نشده. گل و گیاه، خیلی خوبه. اما برات که زن نمی‌شه. هرچیزی جای خودشو داره! نمی‌شه وقتی تشنه با نون، تشنگیتو برطرف کنی.»

شادمهر، نفس عمیقی کشید و جواب داد: «ببین! مهر جون. گل و گیاه روح منه. آدم ازدواج می‌کنه تا آرامشو بیشتر حس کنه؛ اما من با گل و گیاه توی اوج آرامشم.»

با لبخندی سرش را خم کرد، دستش را موهایش کشید و ادامه داد: «از طرفیم راستش هنوز دختر مورد نظرمو پیدا نکردم. دختر واسم زیاده ولی احساس می‌کنم همه واسه پول و مال و منالمنو می‌خوان. بعضیا فقط واسه مهریه ازدواج می‌کنن، بعد از ازدواج بدون هیچ دلیلی مهرشونو می‌ذارن اجرا. انگار ازدواج شده بازارِ شامِ دلالا.»

سپس چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «من دوس دارم با کسی ازدواج کنم؛ که اگه کورشدم رهام نکنه. فلج شدم همینطور. چه می‌دونم در هر صورت من فقط توی قلبش باشم. سخته توی این دور و زمنه این‌طور کسیو پیدا کرد. اگه قرار باشه با کسی ازدواج کنم و منو دوس نداشته باشه، همون بهتر که مجرد بمونم، چون عین گل پژمرده می‌شم.»

سپس یک شاخه گل از لیوان با نقش گل درآورد و به سمتش برد و گفت: «تقدیمت مهر جون. بالأخره یه روزی می‌رسه منم یه گل به معشوقم می‌دم و می‌گم دوست دارم عشقم.»

مهران، شاخه‌ای پنیرک برداشت که گل بنفش رنگ زیبایی داشت، آن را به سمت او برد و گفت: «شادی جون! بیا اینم گل من واسه تو.»

در حالی که شادمهر داشت می‌خندید و دستش را برد که پنیرک را ببرد مهران پنیرک را خورد و گفت: «تاحدودی بهت حق می‌دم. چند وقت پیش که تو یه گروه مجازی بودم، دیدم یه دختر خانم نه ساله روی پروفایلش زده: "یارا یک تارموی تو شاه‌رگ من است." جان من، من تا شونزده سالگی نمی‌دونستم ازدواج و عاشقی چی به چیه. وقتی فهمیدم از خودم می‌ترسیدم، دو سه هفته یه بار به زور می‌رفتم حموم.»

شادمهر که هر لحظه بیشتر از رفتار او لذت می‌برد، او را بوسید و مهران گفت: «البته داداش! به نظرم چه عشق باشه چه دوس داشتن، هردو یه قلب بزرگن که گفتن دوست دارم و عاشقتم یه مویرگ از این قلبن. مهم‌تر از همه چی عمل کردن به

رقص کال

دوست داشتن و عشقه. همون طور اگه هرچقدر قلب زیبا باشه تا درست تپش نکنه آدم هم زندگیش با درد و رنجه و هم هر لحظه ممکنه بمیره.»

مهران، با پیراهن سفید و زیبای او، لب‌هایش را پاک کرد، طوری که پیراهنش کمی کثیف شد و شادمهر، از او تشکر کرد و سپس او دستش را روی شانه‌ی مهران، گذاشت و گفت: «درد اونجاست که فقط اونو با تموم وجودت می‌خواهی و او به تو محکم می‌گه "نه". دردناک‌تر اونجاست که جلوی چشمت با عشق به او می‌گه: «"بله"»

سپس نیشخندی زد و ادامه داد: «در صورتی که می‌دونی چه بلاهایی در انتظار اونه و تو نمی‌تونی هیچ کاری انجام بدی. دردناک‌تر اونجاست ایش هر بلایی که دوست داره سرش میاره و او هنوز به فکر اوشه.»

نفسی تازه کرد و ادامه داد: «دردناک‌تر اونجاست که اوش سر یکی دیگه همون بلا رو میاره و هنوز او به فکر اوشه و محکم‌تر از قبل به تو می‌گه "نه! نه! نه!"، و اینجاست کسی که سرشار از احساس، مهربونی و شایدم اندیشه‌اس، توی این دنیای درنده باید خیلی زجر بکشه و بسوزه.»

او به چشم‌هایش زلزد و پرسید: «بگذریم. حالا چکار می‌کنی؟!»

شادمهر، لب‌هایش را ورچید و جواب داد: «سلامتیت. راستش خودت بهتر می‌دونی؛ که هر هفته می‌رم توی گلستونم، کسایی که بیکارن برای چیدن گلای گلستونم استفاده می‌کنم. بعد مقداری گل بهشون می‌دم یا خودشون به گل‌فروشا می‌دن یا مغازه‌ی گل‌فروشی درست کردن، هر بار واسه چند نفر اشتغال‌زایی می‌کنم.»

به چشم‌های او خیره شد و گفت: «برا خودم لباس نو می‌خرم به اصطلاح تیپ می‌زنم. گاهی با دوستانم می‌رم کوه نوردی، فوتبال و دوچرخه سواری. گاهی هم دلمون بچگی می‌خواد می‌ریم یه وسط بازی می‌زنیم، یه هفت سنگ و سرسره بازی. گاهی غذاها‌ی زیادی از رستوران می‌گیرم و بین مردم پخش می‌کنم.»

سپس دستش به روی قوری برد و دو فنجان چای داغ ریخت و گفت: «هرموقع هم دوستانم مشکلی براشون پیش میاد در حد توانم بهشون کمک می‌کنم. گاهی خودمم واسه خودم آشپزی می‌کنم و می‌رم جاهایی که طبیعت خیلی زیبایی دارن. به قول خودت "ما بچه‌های خرچنگ قورباغه‌ایم"»

مهران، خندید و جواب داد: «فدای اون غذاها که هیچ غذایی نیستن. آدم وقتی می‌خورتش نمی‌دونه چی به چیه، فقط می‌دونه یه چیزی داره می‌خوره.»

او در میان خنده‌هایش فنجان چایی را برداشت و گفت: «بفرما چای.»

مهران، فنجان چای را با نیشخندی از دست او گرفت و از او پرسید: «فردا می‌خواهی چکار کنی؟!»

رقص کال

این حرکت مهران برای او مثل تمام رفتار و حرکت‌هایش بامزه و جذاب بود، باخنده جواب داد: «راستش چن وقت پیش رفتم کمون راه شیری بر فراز تنگه هایقر رو دیدم. این تنگه توی شهرستان فیروزآباد و توی دل کوهای زاگرسه و به گزند کنیون ایران معروفه.»

او یک فنجای چای برای خودش ریخت و گفت: «اگه فردا اینجا باشی عالیه.»

سپس دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و ادامه داد: «قدمت رو تخم چشم. اما اگه زبونم لال رفتی می‌خوام یه سر برم چهارمحال بختیاری تو کوه‌رنگ لاله‌های واژگون قرمز و ببینم که به زبون لری بختیاری می‌شه: "بگرو" یعنی گل‌گریون که اشک مریم بهش می‌گن؛ البته الان به گمونم ازشون نیست چون اواخر فروردین به گل می‌شین و صد در صد باید برم مزرعه‌ی بزرگ زعفرانمون.»

در حالی که می‌خواست فنجان چای را بنوشد، سریع مهران، فنجان چایی را که خورده بود با صدای تق روی میز گذاشت، فنجان چای را از دست او برداشت و گفت: «حال کردی!!!»

او با لبخندی گفت: «بله.»

سپس یک فنجان چای برای او ریخت، توی دست‌هایش گذاشت و گفت: «عزیزم بفرما چای آویشن دست خودمو بخور. اما فردا صب زود باید بریم میامی، گلخونه هامونو نگا کنیم، ببینم رشد بوته‌هامون در چه حالن، بعد یه راس برو چهارمحال.»

شادمهر با لبخندی پررنگ‌تر از قبل به رویش از او تشکر کرد و گفت: «باشه چشم. می‌خوام رو لاله‌های واژگون کوه‌رنگ تحقیق کنم بعد پیام اینجا ازشون پرورش بدم؛ طوری که یه صادرات قوی داشته باشیم خیلی بهتر و زیباتر از لاله‌های نارنجی هلند.»

او یک جرعه چای نوشید و با یک آه از روی لذت، ادامه داد: «چند کار دیگه هم می‌خوام بکنم، البته با موافقت خودت. شنیدم محققای استرالیایی درختی به اسم سالاد پرورش دادن که ثمر ترکیب درختای «هلو، زردآلو، شلیل، لیمو ترش، پرتقالو نارنج.»

او در حالی که داشت میوه پوست می‌کند گفت: «جانِ خودم، کشته مرده‌ی این محققام. چند وقت پیش شنیدم یه سری محققا واسه ثابت کردن آثار خنده اومدن خون چندتا آدم افسرده رو به شیش خوکچه هندی تزریق کردن بعد از دو ساعت همه مردن.»

در حالی که داشت میوه را قاچ می‌کرد ادامه داد: «بعد خون یه گروه از جوونای شادو به شیش خوکچه‌ی دیگه تزریق کردن، بعد دوساعت اونا هم مردن. اون موقع فهمیدن خون آدم به خون خوکچه نمی‌خوره!»

شادمهر، در حالی که داشت می‌خندید و خنده‌اش رفته-رفته کم‌رنگ‌تر می‌شد گفت: «اما داداش من واقعاً عاشق درخت و گل و گیاه و در کل طبیعتم.»

سپس یک قاچ میوه توی دست او گذاشت و ادامه داد: «داداشی، می‌دونستی درختا بچه هاشونو می‌شناسن و برا اونا از زیر زمین، کربن می‌فرستن و حتی ممکنه ریشه‌هاشونو جمع کنن تا فضای کافی واسه بچه‌هاشون باشه؟!»

او یک دستمال از جعبه‌ی دستمال کاغذی جلویش، بیرون آورد و در حالی که داشت دست و لب‌هایش را خشک می‌کرد ادامه داد: «هرچند که به نظرم بیشتر موجودات اطرافمون از ما آدم‌ها انسان‌ترن؛ اما زندگی ما آدم‌ها شباهت زیادی به درخت داره.»

سپس در حالی که داشت دستمال کاغذی را توی دستش جمع می‌کرد گفت: «وقتی جوونه می‌زنیم یا زاده می‌شیم، بعضیا ازمون مراقبت می‌کنن. وقتی ثمر می‌دیم از شدت شوق سر از پا نمی‌شناسن؛ چون یا پول داریم، یا خوشتیپییم یا ای گاهی سواد داشته باشیم، اما وقتی پیرشدیم، ثمر نداشتیم، خشک شدیم، انگار فقط واسه تولید زغال خوبیم. گویی کرما هم دیگه خوششون از ما نمیاد.»

سپس دستمال کاغذی را در بشقابی انداخت، یک شاخه‌ی دیگر پنیرک برداشت و گفت: «راستی وقتی هم از چهارمحال برگشتی، میام اینجا باهم برگردیم خونمون با فرداش من و تو و سینا بریم خون اهدا کنیم و مابقی کارامونو دقیق انجام می‌دیم.»

او در حالی که به نظر می‌آمد از حرف‌های مهران، لذت برده است، دستش را به چشم‌هایش نزدیک کرد و جواب داد: «باشه دادا.»

او فنجان چایش را روی میز گذاشت و صدای تقی از آن بلند شد. مهران، در حالی که داشت بازوی سفتش را به شادمهر، نشان می‌داد گفت: «بیا باهم بریم یکم بیرون قدم بزنیم و جاذبه‌های این شهر زیبا رو ببینیم.»

شادمهر، دوباره لبخندی بر روی لب‌هایش شکوفا تر شد، شاخه گلی را بویید و گفت: «چشم! تو جون بخوا داداش.»

سپس شاخه گل را توی جیب کت مهران گذاشت، سریع دوش گرفت، کت و شلوار خوش رنگش را پوشید و یک شاخه گل توی جیبش گذاشت. در حالی که داشت عطر گل یاس وحشی به خودش می‌زد و بوی خوشش تمام فضای خانه را معطر کرده بود، موهایش را شانه می‌زد. چند ثانیه‌ای گذشت. در حالی که شهر سفید پوش شده بود باهم به خیابان رفتند و شروع به قدم زدن کردند. چند دقیقه‌ای گذشت. در حالی که داشتند از جلوی یک مغازه رد می‌شدند، یک‌باره صاحب مغازه که داشت با تلفن صحبت می‌کرد، شیلنگ آب را ناخودآگاه روی شادمهر گرفت. آب داشت از سر و صورتش می‌چکید، از شدت سرما می‌لرزید، بخشی از لباسش خیس شده بود و آب به بخش‌های دیگر لباسش نفوذ می‌کرد. صاحب مغازه سریع تلفنش را قطع کرد و گفت: «آقا من شرمندتونم! می‌خواستم جلو مغازم رو بشورم، حواسم نبود، شما رو ندیم.»

در حالی که مهران با ابروهای پهنش اخم کرده بود، شادمهر با لبخند لرزانی و لحن آرامی که کمی بخار از دهانش خارج شد و گفت: «دشمنتون شرمنده، دنیا که به آخر نرسیده. اشکال نداره دیگه، می‌رم لباسم عوض می‌کنم.»

صاحب مغازه در حالی که داشت همچنان از او معذرت خواهی می‌کرد، او سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد و سریع به خانه بازگشتند، لباسهایش را عوض کرد و دوباره به خیابان رفتند. بعد از صرف شام و چند ساعت پیاده روی و برف‌بازی باهم صحبت

کردن به خانه برگشتند، در خواب فرو رفتند. هوا گرگ و میش بود. مهران با خمیازه‌ای از خواب بیدار شد. انگار هنوز نمی‌دانست چه بلایی سر پری دریایی‌اش آمده. آنها بعد از خوردن صبحانه‌ای دلچسب، هر کدام با خودروی گران قیمت خودشان که هر دو یک مدل بودند، با سرعت نسبتاً زیادی به سمت میامی سمنان حرکت کردند.

شب، همه‌جا را فرا گرفته بود. ستاره‌های بندر بزرگ چابهار مثل دخترکان زیبارو با درخششان دلربایی می‌کردند. کوهی که در قسمتی از این شهر دیده می‌شد مثل مبارزی استوار جلوه‌گر بود. صدای غرش امواج نیلگون به آدمی آرامش می‌بخشید و چند نخل پریشان در گوشه و کنارش به چشم می‌خورد. چندین کشتی کنار اسکله پهلو گرفته بودند و با جرثقیل‌های بزرگی کالاهای آنها را خالی می‌کردند و بار می‌زدند، چندین کشتی دیگر در حال پهلو گرفتن بودند. افراد مختلفی توی خودروها و کامیون‌ها دیده می‌شد که در قسمتی از بندر، رو به شهر بودند. چندین کارگر با سنین مختلف، مشغول کار به چشم می‌خورد. چند پهپاد کوچک مجهز به دوربین‌های دید در شب با ارتفاع حدود سه کیلومتری از زمین بدون هیچ سرو صدایی تمام بندر را دید می‌زدند. چندین نفر در آب و توی گل‌های ساحل، استتار کرده بودند و با پریسکوپ‌های کوچکی همه‌جا را رصد می‌کردند. ستوان دوم سیاوش ارغوانی، همراه ستون‌سوم بهزادی و سجادنیا چندین دقیقه بود؛ که با لباس کارگری، تمام اجناس وارداتی و صادراتی را با دقت و بدون اینکه کسی شک کند بازرسی می‌کردند. حتی جعبه‌های میوه را می‌گشتند. با این وجود چیزی ندیدند که حتی یک ذره برایشان مشکوک باشد. در حالی که سجاد و بهزادی و چندین پلیس دیگر در جاهای مختلفی گشت می‌زدند. ستوان دوم ارغوانی، کمی خاک و پودر گچ، موهای جو و گندمی‌اش را بوسه زده بود، ناامید و خسته به نظر می‌رسید. اخم ریزی کرد و چند چروک به پیشانی‌اش اضافه شد. چشم‌های کهربایی خمارش درخشیدند. دستش را تکاند که چند ترک ریز و درشت، انگار پوست و گوشتش را شخم زده بودند. بینی پیازی خودش را خاراند و لبخند تلخ شکست بر لب‌هایش نمایان شد. گوشه‌ای از سبیل‌های

کلفت مصنوعی‌اش که لب‌های پهنش را مردانه‌تر کرده بود بالا رفت و گوشه‌ای پایین که صورت کشیده‌ی به رنگ پوست لیمویش شیرینش را جذاب‌تر کرد. او در این حس و حال بود که ناگهان تصویری عجیب توجهش را جلب کرد. چیزی که شاید انتظار دیدنش را نداشت و رشته‌ی فکر و ناامیدی‌اش را برید. پیرمردی با کت و شلواری قهوه‌ای رنگ که کلاهی زمستانی به سر کرده بود و نوک موهای سفید بلندش تا شانه‌هایش می‌رسیدند. جعبه‌ای شیرینی خامه‌ای توی دست‌های لرزان‌ش گرفته بود. در حالی که دندانی توی دهانش نبود طوری آن را با لثه‌هایش له می‌کرد که مقداری از هر شیرینی روی لب‌های چروکیده‌اش می‌افتاد، سپس آن را ور می‌چید و بعد جرعه‌ای چای می‌نوشید. ستوان ارغوانی به سمتش گام‌های نسبتاً سریعی برداشت. چند ثانیه‌ای گذشت. ناگهان پسر بچه‌ای حدوداً دوازده ساله با لباسهای شعبده بازی سفید رنگی در حالی که قهوه می‌نوشید و موسیقی گوش می‌داد، دستش را روی کلاه خودش گذاشته بود، حرکت‌های موزون انجام می‌داد و کم و بیش شکلک در می‌آورد. با اینکه داشت آن طرف بندر را نگاه می‌کرد و نگاهش به ستوان ارغوانی نبود، خنده‌کنان گفت: «کارگر کی بودی تو؟! ههههه».

هرچند این رفتار پسر بچه روی مغز ارغوانی، رژه می‌رفت و برایش عجیب بود؛ اما ترجیح داد به او توجه نکند و زودتر کنار پیرمرد برسد. اخم کوچکی کرد و بعد از چند ثانیه به پیرمرد رسید. او لب‌های چروکیده‌اش را ورچید سپس با دستش دهانش را تمیز کرد، یک عدد شیرینی دیگر از جعبه در آورد و با چشم‌های ریزش نگاهی به ستوان دوم انداخت و در حالی که بین حرف‌هایش انگار سوت می‌زد گفت: «سلام عزیزم! خسته به نظر می‌رسی. بیا دهن‌تو شیرین کن.»

سپس از فلاسک کنارش با دست‌هایش که کم و بیش می‌لرزیدند، یک فنجان چای برای ستوان دوم ریخت و گفت: «بیا یه لیوان شای هم باهاش بخور.»

ارغوانی، لیوان چای و شیرینی را از دست‌های لرزان پیرمرد گرفت و گفت: «ممنونم ازت پدرجون. چرا مدام به دریا نگا می‌کنیو شیرینی می‌خوری؟! اصلاً چرا اومدی اینجا؟!»

اشک توی چشم‌های آبی و ریز پیرمرد جمع شد و جواب داد: «خب پشرم، من عاشق ژنم بودم. امروز تولدشه، عاشق چای بود، همین بندر جونشو گرفت. به همین خاطر اومدم اینجا.»

ستوان دوم، کمی از شیرینی خورد و یک جرعه از چای نوشید، به چشم‌هایش خیره شد و گفت: «روحش شاد، غم آخرت باشه.» پیرمرد، لبخند شیرینی زد و جواب داد: «ممنونم!! زنده کار خودشو می‌کنه، مرده کار خودشو. من مثل تو که ناامید و خسته نمی‌شم.»

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «مثلاً الان هم دنبال یه دختر خوبو جوونم که باهاش ازدواج کنم. ما هم دل داریم دیگه. دلم هنوز جوونه که. مهم دله آدم‌هاست نه جشم‌شون. مگه نه؟!»

در حالی که می‌خندید، به ستوان دوم زل زد و گفت: «دختر خوب برام سراغ نداری؟! آشنایی؟! فامیلی؟! چیزی؟!»

ستوان ارغوانی، نیشخندی زد. نگاهی به کنار خودش انداخت دید پسر بچه‌ای که لباس سفید شعبده بازی پوشیده بود، در حالی که به کشتی نگاه می‌کرد، کلاهش را از سر در می‌آورد، نیشخندی می‌زد و قهوه می‌نوشید. ستوان ارغوان، که دیگر مطمئن بود، احتمالاتش کامل اشتباه از آب در آمده، ماریا سیوا و دار و دسته‌اش را دستگیر نخواهد کرد؛ می‌خواست قبل از رفتنش به تنکابن و لغو عملیات، دو سه دقیقه در کنار پسر بچه بایستد و از او سؤال‌هایی را بپرسد. او به سمتش گام برداشت و پس از چند دقیقه کوتاهی، کنار پسر بچه رسید. پسری با قدی تقریباً متوسط و لاغر اندام، صورت دایره‌ای شکلش، سبزه‌ی مایل به تیره و چشم‌هایش به رنگ جلبک بود. ابروهای پرپشتش را تکان داد، بینی ضخیم و کوتاه مانندش کمی درخشید و لب افتاده‌اش شبیه غنچه‌ها شد. سپس با لبخندی به ستوان دوم گفت: «کارگرای قبل از تو، سو تفاهم بود. هه! هه!»

هرچند این رفتار پسر بچه آزارش می‌داد؛ اما با لبخندی از او پرسید: «چرا اینجوری باهام شوخی می‌کنی بچه؟! چرا اینجور لباسیو پوشیدی؟! اسمت چیه!؟»

او با چشم‌های آبی به سیواش خیره شد و جواب داد: «دیدم خسته‌ای، پریشونی، ناراحتی و انگار ناامیدی. گفتم شاید حال و هواتو عوض کنم. مهم هوای دل آدماست. ابری، آفتابی، بارونی، رنگین کمونی. دستِ هوای دله، هوای دلت که بهاری باشه، زندگی آرامش بخش، گل می‌ده برات.»

سپس کلاهش را از سر در آورد، کمی سرش را خم کرد و ادامه داد: «اسمم اَترسه.»

یک فنجان قهوه برای خودش و یک فنجان برای ستوان ریخت، سپس آن را به ستوان تعارف کرد و گفت: «یه فنجون قهوه‌ی گرم بنوش. خستگیو از تنت درمیاره.»

ستوان دوم که کم-کم داشت جذب او می‌شد، فنجان قهوه را از دست اترس گرفت. اترس نیشخندی زد و گفت: «می‌دونی چیه. قبل از هر چیزی باید بگم، چند سال پیش داشتم یه بازی کامپیوتریو انجام می‌دادم یه جایی بود باید با یه موجود عجیب غریب می‌جنگیدی.»

سپس انگشت خودش را روی پیشانی خودش گذاشت و گفت: «موجودی که بدنش مثل غول و تنش پر از شمشیر بود. چشاش مثل چش گرگ، دهانش مثل دهان مار، پنجه‌های جلویی مثل پنجه‌های خرس بود؛ ولی پاهای عقبش سُمای نوک تیزی داشت. از دهانشم زهر جوشان، خارج می‌شد و غیر از خودش حدود سی چهل تا گرگ که دهانشون مثل مار بودن با حرکت دستاش می‌فرستاد. هربار که این گرگ‌ارو می‌کشتی، باز با حرکت دستاش سی چهل تایی دیگه می‌فرستاد.»

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «هربار بیشتر از دو ضربه نمی‌تونستم به این موجود غول پیکر بزنم و اون منو از پای درمی‌آورد. خیلی وقت روش می‌زاشتم؛ اما نمی‌شد که نمی‌شد. تا اینکه یه روز حین بازی، یاد یکی از حرفای بابای مرحومم افتادم که می‌گفت "از رفتار و حرکات خیلیا می‌شه علیه خودشون استفاده کرد. در واقع خودشون زهر و پاد زهر خودشونو باهم ارائه

رقص کال

می‌دن "اون موقع یادم افتاد من یه حرکتی دارم که اصلاً ازش استفاده نمی‌کنم می‌شه با کمکش خون همه هیولا ها رو نوشید به جز اون موجود بزرگ.»

یک جرعه قهوه نوشید و گفت: «منم هر بار خونِ یه گرگو می‌خوردم. می‌رفتم یه ضربه‌ی محکم بهش می‌زدم، چندین دقیقه مدام این حرکتو انجام دادم؛ تا اینکه اونو از پای در آوردم. هر لحظه که می‌گذره بیشتر ارزش حرفای پدر مرحوممو می‌فهمم.»

ستوان ارغوانی که لحظه به لحظه بیشتر جذب او می‌شد، بهت‌زده پرسید: «بابای مرحومت؟! چرا فوت شده؟!»

جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت: «چه جالب!»

اترس، آهی کشید و دستش را روی قلب خودش گذاشت و گفت: «هر روز غروبا اینجا میام. چون این بندر، جون بابامو گرفت و اینجا به روح بزرگش ادای احترام می‌کنم. بابام لباس سفیدو خیلی دوس داشتو عاشق شخصیت شعبده بازا بود. یه شناگر و ماهی‌گیر خیلی حرفه‌ای هم بود. گاهی زمانی که طوفان می‌شد بدون قایق می‌رفت تو آب با دست ماهی می‌گرفتو خونه می‌اومد.»

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «بابام، خیلی پولدار بود. منم تنها فرزندشم، همیشه می‌گفت " تمام ثروتم مال توئه اما قبلش باید یه معمارو حل کنی " جوابشو به مامانم گفته، هنوز نتونستم حلش کنم. هر بار یه جوابیو به دست میارم به مامانم می‌گم؛ اما همیشه جواب معمار غلط از آب درمیاد. دوس ندارم تا حلش نکردم ثروت بابام مال من شه.»

ستوان ارغوانی، نگاهی به ساعتش انداخت و بهت‌زده‌تر از قبل گفت: «اون معما چیه؟!»

اترس به چشم‌های او خیره شد و گفت: «اون چیه که مزه نداره؛ اما اگه بچشیش، خیلی شیرینه. رنگ نداره؛ ولی اگه لمسش کنی خیلی خوش رنگه. دنیا نیست؛ اما دنیا رو می‌شه باهاش عوض کرد. سفته ولی اگه داشته باشیش و تو خونت نفوذ کنه می‌تونی کوهو هم باهاش از بین ببری. اگه بعد از یه مدت از وجودت حذفش کنی، دیگه نمی‌تونی کار خاصی کنی. اگه با وجود اون به ده خواست می‌رسیدی، با از دست دادنش به دوتاشم شاید نرسی. سن هم نمی‌شناسه، واسه همه یکیه. عادل و با وجدانم هست.»

ستوان ارغوانی کمی فکر کرد و گفت: «چه معمای سخت و جالبی!! راستی چرا بابات فوت شد؟!»

اترس، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «آره، خیلی سخته. مثل سوزن پیدا کردن تو انبار کاه می‌مونه. بابام چوب اعتمادشو خورد. نباید به اون پیرمرد هوس‌ران اعتماد می‌کرد؛ به خصوص اونایی که تازه فرشتشون یعنی زنشونو از دست دادن، بعد دنبال ازدواج با یه دختر جوونن. بابام همیشه برا ماهی‌گیری می‌رفت نزدیکای وسط دریا.»

در حالی که سرش را تکان می‌داد، ادامه داد: «ولی اون بار، یه پیرمرد هوس‌ران بهش گفت: " بره همین گوشه، حدود پونصد متر بالاتر از اون نخلی که بالای سرته. " اونم اونجا رفت. درست تو یه روز آفتابی، رفت دریا. اون روز با خودش پفک برد سیر پفک خورد یه بطری آب معدنی باهاش بود درحالی که داشت آب می‌خورد.»

دستش را از روی شانه‌ی ستوان در آورد و با صدای بغض کرده‌ای گفت: «یه مورچه می‌بینی تو بطری آب. می‌خواد بطریو از دهان خودش دربیاره، آب، گیر می‌کنه توی گلوشو سینش. بعدش پر می‌کشه توی آسمانو.»

اشک از چشم‌های دریایی‌اش خارج شد و گفت: «کفشاشو هنوز دارم، هر روز می‌بوسمشون. هر روز به یاد چشمای قهوه‌ای بابام آبدوس، قهوه می‌نوشم.»

ستوان دوم این را که شنید؛ یاد همان پیرمرد با کت و شلوار قهوه‌ای افتاد که کلاهی زمستانی سبز بر سر داشت و چند دقیقه پیش او را کنار اسکله دیده و دنبال ازدواج با دختری جوان بود. نگاهی به او انداخت. این بار کلاهی مکزیکی بر سر داشت و نیم نگاهی به نخل بالای سرش کرد. بهت‌زده و کمی خوشحال به سمت پیرمرد گام برداشت. چند ثانیه‌ای گذشت. در حالی که موهای بلند پیرمرد، در گذر باد تکان می‌خورد، چشمش افتاد به لکه‌ای که پشت گردنش و زیر موهایش بود. گام‌هایش را سریع‌تر کرد؛ ناگهان چشمش افتاد به چندین کارگر که در حال جابه‌جا کردن کارتن‌های پفک بودند. نگاهی به کفش‌هایشان انداخت. کمی بزرگتر از حالت عادی به نظر می‌رسیدند. سریع بدون اینکه کسی بفهمد، بیسیم کوچکش را از زیر کتش درآورد و سریع به ستوان سوم سجادی‌نیا بیسیم زد و گفت: «شهاب یک به شهاب دو.»

سجادی‌نیا که فاصله‌ی زیادی با او داشت و در حال جست و جو کردن بود جواب داد: «شهاب یک به گوشم.»

ستوان دوم با هراسی مایل به خوشحالی گفت: «اون پیرمردی که سمت راسته، کت شلوار قهوه‌ای پوشیده با یه کلاه مکزیکی مشکی سرشه، موهای بلند سفیدیم داره و... بدون اینکه بفهمه سریع بدو جلو شو بگیر، بازرسیش کن، بدو نذار در بره... بدو بدو.» سپس درحالی که داشت سریع و با احتیاط سمت کارتن‌های پر از پفک می‌رفت به ستوان سوم بهزادی، بیسیم زد و گفت: «شهاب یک به شهاب سه. شهاب جان جواب بده.»

بهزادی، سریع بیسیم را برداشت و گفت: «شهاب سه به گوشم.»

ستوان دوم سیاهش در همان حالت جواب داد: «سمت چپتو نگا کن. یه پیرمرد با موهای بلند و سفید که یه کلاه مکزیکی مشکی با کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده، موهای بلند سفیدی هم داره و... ستوان سجادی هم داره می‌ره سمتش. چندتا از نیروها رو هم بفرست سمت من.»

سپس در حالی که همچنان سریع و با احتیاط راه می‌رفت به چند نفری اطلاع داد؛ که در آب و توی گل‌های ساحل استتار کرده بودند و با پریسکوپ‌های کوچکی همه‌جا را رصد می‌کردند. همان جایی که آبدوس پدر اترس فوت شده بود، قعر آنجا زیر گل و لای دنبال زیر دریایی بگردند. چند ثانیه‌ای گذشت. او کنار کارتن‌های بزرگ پر از پفک رسید. چند کارتن از آنها را برداشت. لبخندی زد به روی چند کارگری که در حال حمل کردن پفک بودند. چند گام جلو رفت با احتیاط نگاهی به اطرافش انداخت. سریع کارتن‌ها را باز کرد. پفک‌هایی که کف کارتن بودند را برداشت، سریع آنها را باز کرد؛ اما چیز مشکوکی ندید. سریع کیسه‌های پلاستیکی پفک را باز کرد، باز چیز مشکوکی ندید. چند عدد پفک را برداشت که انتهای پلاستیک بودند. آنها را خرد

کرد، چشم‌هایش برق زدند و حالی بین شادی و تعجب به او دست داد، ماده‌ای صمغ مانند و قهوه‌ای تیره رنگ داخلشان دید و آرام گفت: «هروئین مکزیکی.»

جعبه‌ی بعدی که روی آن با رنگ قرمز نوشته شده بود را به همین شیوه باز و آنها را خرد کرد. شکل آن کرم مایل به سفید بود، مقدار خیلی کمی از آن را مزه و سریع تفش کرد. عصبی و آرام گفت: «کراکِ هرویین.»

در حالی که چند نفر از نیروها کنارش رسیدند با عصبانیت و آرام گفت: «چند نفرتون بامن بیاد بریم تا کفشاشونو بررسی کنیم.»

چند ثانیه‌ای گذشت. ستوان دوم، کنار چند نفر از کارگرا رسیده و خودش را جوری زمین زد که کسی به آنها شک نکرد. سپس سریع چاقویی را از زیر پیراهنش بیرون آورد. گوشه‌ی میان کف کفش‌های یکی از کارگرا و لایه‌ی بالایی‌اش را برید. سریع انگشتش را داخل آن کرد، کارگر صاحب کفش با عصبانیت گفت: «احمق! تو داری چه غلطی می‌کنی؟!»

در این بین ستوان دوم انگشتش به پلاستیکی داخل کفشش خورد، سریع آن را بیرون آورد که ماده‌ای تقریباً سبزرنگ داخلش بود و با عصبانیت به خودش گفت: «اینم کروکودیل.»

در حالی که کارگر، چاقویی از جیبش بیرون آورد و خواست ستوان دوم سیاهش را بزند، او سریع بلند شد دستش را گرفت و آن را چرخاند و سریع دست بند به دست‌هایش زد. درحالی که کارگرهایی که اطرافش بودند داشتند فرار می‌کردند و سوار خودروهایشان می‌شدند، ستوان دوم، تمام نیروها را خبر کرد؛ که همه‌ی کفش‌های کارگرا و کارتن‌های پفک را بازرسی کنند و سپس سریع با بیسیمش درخواست نیروهای بیشتری را داد. در همین لحظه اترس را دید که سوار دوچرخه‌اش شد و در حالی که داشت رکاب می‌زد گفت: «دنیا پر از ابهامه، پر از غمه، دنیا سرشار از لذته.»

در این بین، آن پیرمردی که ستوان دوم سجادی و بهزادی جلوییش را سد کرده بودند با چشم‌های ریزش نگاهی پُر از خشم به اترس انداخت. سریع سرش را برگرداند و لبخندی به روی دو ستوان زد و گفت: «آخه پشرای گلم، عژیژای من، من پیرمرد چکار می‌تونم بکنم؟! حالا که اشرار دارین باژرشیم کنین.»

ستوان سوم سجادی‌نیا با هیکل ورزیده‌اش خم شد، دست‌هایش را روی پاهای پیرمرد گذاشت. در حالی که می‌خواست با دقت بازرسی‌اش کند، پیرمرد نگاهی به سمت چپ خودش انداخت، دید سیاوش با گام‌های بلندش در حال نزدیک شدن به اوست. لبخندی مهربان و لبریز از محبت زد، سریع دست‌هایش را دو طرف سر سجادی گذاشت و محکم و سریع گردنش را چرخاند؛ تا گردنش شکست و بر زمین افتاد و در حالی که ستوان سوم بهزادی می‌خواست تیری به سمت پایش شلیک کند، پیرمرد سریع چیزی شبیه شمشیر را از غلاف زیر پیراهنش بیرون آورد و بالای سرش برد سریع آن را پایین آورد * و بهزادی را دو نصف کرد. در حالی که خون و محتویات شکم ستوان سوم بهزادی روی زمین پخش شد و انگشت دست و پایش کمی تکان می‌خورد، پیرمرد سریع به سمت خودروها دوید. سیاوش وحشت‌زده و خشمگین در حالی که داشت بیسیم می‌زد به سمت پیرمرد می‌دوید، تفنگ

کوچکش را به سمت او گرفت که سرهنگ دوم پشتِ بیسیم گفت: «بازم تأکید می‌کنم سیاوش جان، از کمر به پایین بهش شلیک کن. از کمر به پایین، اونو زنده می‌خوام، در هر صورت زنده ... تمام.»

در حالی که ستوان دوم، پشتِ پایش را نشانه گرفته بود و می‌خواست به او شلیک کند؛ پیرمرد، سریع دستش را گذاشت روی موتور که کنار خودروها پارک شده بود. پرید و روی آن نشست، سوئیچی که روی موتور بود را چرخاند و سریع گاز داد. در این میان یکی از خودروهای نیروی انتظامی که شیشه‌ی جلویی‌اش پایین بود، آژیر کشان کنار سیاوش سرعتش را کم کرد. او بدون اینکه در خودروی پلیس را باز کند، سریع از شیشه‌ی خودرو داخل شد. به سمت پیرمرد موتور سوار رفتند و سیاوش با بیسیم، آمبولانس خبر کرد. چند ثانیه‌ای گذشت. در حالی که چندین خودروی پلیس و غیرپلیس نزدیک پیرمرد موتورسوار بودند و فقط چند صد متری با او فاصله داشتند خودرویی مشکی رنگ که شخصی تفنگ به دست در آن به چشم می‌خورد، هر لحظه به پیرمرد بیشتر و بیشتر نزدیک می‌شد. او نیز هراسان و خشمگین به اطرافش نگاه می‌انداخت. ستوان دوم تفنگ به دست میکروفت بلندگوی خودرویی که در آن نشسته بود را جلوی دهان خودش گرفت و گفت: «پیرمرد، بهتره تسلیم شی. ما می‌دونیم تو کی هستی، سرجات وایسا وگرنه مجبور می‌شم بهت شلیک کنم. دست از پا خطا کنی، کشته می‌شی.»

سیاوش، پس از چند ثانیه رسید. تفنگ را جلوی چشم خودش گذاشته، درحالی که با یک چشمش هدف گرفته، چشم دیگرش را بسته و آماده ی شلیک بود. خودروی مشکی پشتِ سرِ پیرمرد، کنارش رسید. راننده‌ی آن مشت‌هایش را گره کرد سریع پیرمرد از شیشه‌ی باز عقبی خودرو خودش را داخلش انداخت و با خشم به راننده گفت: «احمق! چرا اینقدر دیر رسیدی؟! تا الان داشتی چه غلطی می‌کردی؟! کدوم گوری بودی؟!»

راننده، در حالی که کمی نگران به نظر می‌رسید جواب داد: «بخشید قربان، تکرار نمی‌شه.»

پیرمرد در حالی که داشت گلوله توی تفنگ کوچک خودش می‌گذاشت گفت: «سرعتتو بیشتر کن. سریع‌تر.»

موتوری که پیرمرد سوارش و سپس وارد خودروی مشکی شده بود، روی زمین چند غلت خورد. در حالی که یکی از خودروهای پلیس نزدیک خودروی مشکی پیرمرد شده بود، چشمش به موتور روی جاده افتاد، می‌خواست مسیرش را عوض کند تا به آن نخورد؛ که از جاده منحرف شد و قسمتی از خودرو به یکی از تابلوهای رانندگی کنار جاده خورد. چرخش روی سنگ بزرگی رفت، لاستیکش ترکید بعد از چند غلت، باکش صدمه دید، چرخ‌هایش رو به بالا افتاد و بعد از چند ثانیه خودرو منفجر شد. در حالی که ستوان دوم هر لحظه عصبانی‌تر می‌شد، پلیس موتور سواری به همراه دو بالگرد نیروی انتظامی در حال نزدیک شدن به خودروی پیرمرد بودند. او یکی از لاستیک‌های خودروی پیرمرد را نشانه گرفت؛ ولی ناگهان، راننده‌ی آن دکمه‌ای را فشار داد و چند ورقه‌ی محکم فلزی چهار طرف هر کدام از لاستیک‌هایش را پوشاندند؛ به طوری که لاستیک‌های خودرو به آن برخورد نمی‌کرد و می‌توانست به راحتی بچرخد. ستوان دوم و دیگر نیروهایش هر چه تیر به لاستیک و بدنه‌ی خودرو می‌زدند روی آن بی‌تأثیر بود. در این بین پیرمرد چاقویی از کتش در آورد کمی سرش را بیرون آورد و محکم آن را به سمت پلیسی که سوار بر موتور نزدیکش شده بود پرتاپ کرد تا در گلوی او فرو رفت و با موتور، محکم بر زمین افتاد. در این میان خودروی پلیسی

که پشت سر او بود در حالی که می‌خواست مسیرش را عوض کند تا به آن برخورد کند کمی سرعتش را کم کرد، خودرویی محکم به پشت خودرویش خورد، خودرویی دیگر به خودروی قبلی برخورد کرد و... یک تصادف زنجیره‌ای رخ داد و فرمان خودرو از کنترل راننده‌ی اولی خارج شد، روی جسد نیمه جان پلیس موتور سوار رفت و او را له کرد و تمام اجزای بدنش به کف آسفالت چسبید. در حالی که پیرمرد داشت کلاه گیس و لباسش را در می‌آورد و لباس مبدل دیگری می‌پوشید، دو بالگرد نیروی انتظامی به سمت خودروی ضد گلوله‌ی پیرمرد شروع به شلیک کردند. هنوز دو سه ثانیه‌ای نگذشته بود، دو هلوکوپتر که از دار و دسته‌ی پیرمرد بودند، جلوی بالگردهای نیروی انتظامی را گرفتند. یکی از آنها به سمت یکی از بالگردهای نیروی انتظامی، موشکی پرتاب کرد که بالگرد نیروی انتظامی منفجر شد و افتاد روی خودرویی و آن هم منفجر شد. دیگر بالگرد نیروی انتظامی موشکی به سمت یکی از هلوکوپترهای دار و دسته‌ی پیرمرد پرتاب کرد؛ که آن هم منفجر شد و روی مردم پیاده رو افتاد. در حالی که بالگرد نیروی انتظامی می‌خواست آن یک هلوکوپتر دار و دسته‌ی پیرمرد را نیز منفجر کند، هلوکوپترش، سریع آن را منهدم کرد و روی جاده افتاد و خودرویی با سرعت زیاد به آن برخورد کرد و منفجر شد. خودرویی دیگر به خودروی قبلی برخورد کرد و خودروی دیگری به خودروی قبل و... تا یک تصادف زنجیره‌ای دیگر رخ داد. درحالی که هلوکوپتر دار و دسته‌ی پیرمرد داشت به سمت خودروهای پلیس می‌رفت، شلیک می‌کرد و موشک می‌انداخت بعضی از خودروهای پلیس و غیر پلیس منفجر و منهدم می‌شدند. بعضی لحظه‌ها نیز لایمی می‌کشیدند، بعضی لحظه‌ها هم تصادف رخ می‌داد و... ستوان دوم که ناراحت و غمگین بود، هر لحظه هم خشمگین‌تر و نگران‌تر می‌شد گاهی به کمک بیسمش با نیروهایش ارتباط برقرار می‌کرد. چند ثانیه‌ای گذشت. سیاوش، شیشه‌ی خودرویی که در آن بود را پایین آورد، سر و بالا تن خودش را از شیشه بیرون آورد طوری که از کمر به پایینش داخل خودرو بود. در حالی که هلوکوپتر پیرمرد می‌خواست خودروی ستوان دوم را منفجر کند او سریع پیشانی خلبانش را نشانه گرفت و گفت: «به نام خدایم.»

سپس شلیک کرد و گلوله به مغز خلبان خورد و سقوط کرد. لبخند بر لب‌های ستوان دوم نشست. چند ثانیه‌ای گذشت. دید چند خودرو که افراد مختلفی اسلحه به دست در آنها به چشم می‌خوردند، اطراف خودروی پیرمرد را گرفته بودند و از آن محافظت می‌کردند. ستوان دوم سیاوش و بقیه‌ی نیروهایش با آنها درگیر شدند. یکی پس از دیگری آنها را می‌کشتند و گاه گاه هم بعضی از نیروهای پلیس زخمی و کشته می‌شدند. چند ثانیه‌ای گذشت. تراکتوری پر از کاه آهسته-آهسته از کنار سیاوش گذشت. چند ثانیه گذشت. او یاد حرف‌های اترس افتاد؛ همان پسر بچه‌ای که چند دقیقه‌ی پیش او را کنار بندر دیده بود که می‌گفت: «از رفتار و حرکات خلیا، می‌شه علیه خودشون استفاده کرد.»

سپس حرف دیگرش توی گوشش پیچید: «جواب معما مثل سوزن پیدا کردن تو انبار کاه می‌مونه.»

چشم‌های ستوان دوم برق زد. لبخندی میان نگرانی و خشم بر لبش نشست و گفت: «خودشه، خودشه.»

سریع به چند نفر از نیروهایش بیسیم زد و گفت: «تراکتور، اون تراکتور و محاصره کنین.»

چند دقیقه‌ی کوتاه گذشت. در حالی که چندین تکاور خودروی مشکی و بقیه‌ی خودروهایی که از آن محافظت می‌کردند را محاصره و چندین تکاور تراکتور را محاصره کرده بودند. چند پلیس زن و مرد، کاه‌های داخل تراکتور را گشتند که ماریا سیلوا، همان زنی که لباس مبدل پیرمردها را پوشیده بود، سریع تفنگش را در آورد و گلوله‌ای بر چشم یکی از پلیس‌های زن زد و از پشت سرش خارج و نقش بر زمین شد. در حالی که می‌خواست به بقیه شلیک کند، ستوان دوم و یکی از پلیس‌های زن تیری به دستش زدند و تفنگ از دستش افتاد و سریع پلیس‌های زن دستش زدند و ستوان دوم سیاوش لبخندی میان تلخ و شیرین زد و با صدایی نسبتاً خشمگین گفت: «فکر کردی تو رو به چنگ نمی‌ارم!!!!؟» خانم ماریا سیلوا، فکرشو نمی‌کردی اینجوری گیر بیفتی‌ها؟ حالا مرگم از قدرت من می‌میره!!!!»

سیلوا، در حالی که می‌خندید، جواب داد: «معلومه می‌میره. بچه جووون! خواهیم دید بازی تازه شروع شده، بد جور با دم شیر بازی کردی. اینو هرگز فراموش نکن.»

ستوان دوم، لبخندش پرید و در حالی که کمی عصبی و نگران بود به پلیس‌های زن گفت: «سریع‌تر ببرینش.»

در حالی که او را به داخل خودرو می‌بردند لحظه به لحظه صدای خنده‌هایش کم رنگ‌تر می‌شد.

تازه، صبح شده بود. ابرها در آسمان تنکابن گردهمایی کرده بودند و در لابه‌لایشان خورشید به چشم می‌خورد. هرچند خبر خوش‌دستگیری ماریا به گوش سرهنگ دوم آوایی فر رسیده بود و از ته دل احساس غرور می‌کرد چنانکه انگار تمام بدبختی‌های

دنیا را با شلیک یک گلوله به پایان رسانده بود. گویی هزاران گلوله به قلب ماریا زده بود؛ اما او به خوبی می‌دانست اعتراف کردن ماریا و هرآنچه گفتنش به کار پلیس می‌آید کار دشواریست. دلش کمی شور می‌زد و چون ناخودآگاه کمی نسبت به سیاوش، مشکوک شده بود. ولی در این میان، فکری به سرش زد تا هم کمی خودش را سرگرم و هم تیراندازیش را تقویت کند. چکه‌ای لبخند روی لب‌هایش نشست و حس تازه‌ای به او دست داد. سپس سمت میز رفت. پرینت عکسی از ماریا که روی میز و کنار پرینتر بود را برداشت و سوی سالن تیر رفت. با دست، کمی تفنگ را نوازش کرد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه‌ی کوتاه گذشت. به سالن تیراندازی رسید. صدای گلوله‌های که شلیک می‌شدند، پیچید توی گوشش و بوی دودشان گویی نوازششان می‌کردند. جای نسبتاً بزرگی بود؛ که چندین سیبل با فاصله‌های نسبتاً کم از یکدیگر در انتهای سالن آدمی را دعوت به شلیک می‌کردند. او ابتدا به چند تن از همکارانش سلام و احوال پرسی کرد که خود را برای تمرین تیراندازی آماده می‌کردند و گوشه صداگیر را برای گرفتن صدای شلیک روی گوش می‌گذاشتند. در جایگاه تیراندازی ایستاد تصویر ماریا را به سیبل جلوی دستش چسباند. سپس با فشار دکمه‌ای سیبل روی کابل‌ها حرکت کرد و در جایی که باید قرار گرفت. هدفون را برداشت روی گوش‌های گذاشت. پیشانی ماریا را هدف گرفت. پس از چند ثانیه‌ی کوتاه گلوله‌ی اول را شلیک کرد. روی موهای ماریا خورد، نیشخندی زد و پس از چند ثانیه گلوله‌ی بعدی را شلیک کرد؛ ولی این بار میان دو ابرویش خورد، گلوله‌ی بعد چشم راستش، سپس چشم چپش و... بعد از چند دقیقه، دکمه‌ی سیبل را فشار داد. چند ثانیه‌ای گذشت. سیبل را نگاه کرد که عکس ماریا را سوراخ سوراخ کرده بود. لبخندی از روی شوق بر لب‌هایش نشست، ناگهان فرهادی وارد سالن شد. احترام نظامی گذاشت و گفت: «قربان، قربان. بالأخره ستوان ارغوانی برگشتند، ماریا رو انداختیم توی انفرادی و چند مأمور دم درن و حدود سی نفر از افرادشم گرفتن.»

او با شنیدن این حرف، شتابان به دفتر کار خودش رفت. سیاوش ارغوانی، به سرهنگ دوم احترام نظامی گذاشت. خستگی، ناراحتی و غم را می‌شد از تن و چهره‌اش تشخیص داد او لبخند تلخی زد و گفت: «ماریا رو با حدود پونصد کیلو کراک. پونصد کیلو کروکودیل، چهارصد کیلو کوکائین، سیصد کیلو هروئین گرفتیم.»

سپس، آهی کشید و ادامه داد: «اما متأسفانه، چندتن از بهترین افرادمون به شهادت رسیدن و چند تن دیگه بشدت مجروح شدن.»

سرهنگ دوم، نفسی تازه کرد به سمتش گام برداشت، دستش را روی شانه‌هایش گذاشت و گفت: «خسته نباشی مرد. کاری کردی کارستون. خودتم نمی‌دونی چقدر به منو مردم کمک کردی. شهادت، مجروح داشتن و... توی همه عملیاتای مهم هست که کم کم بهش عادت می‌کنی.»

بوی باروت قاتی شده با عطر خاص سیاوش که به مشام سرهنگ دوم رسید، فکرش شلیک شد و یاد چند روز پیش افتاد که: «سیاوش پشت پنجره ایستاده بود. بی‌دماغی و بیقراری می‌کرد، انگار می‌خواستند آن را از آتش عشق بگذرانند و پاکدامنی‌اش را محک زنند. گاهی مشکوک می‌زد؛ به عکسی که در دست داشت خیره می‌شد و به چشم‌هایش زل می‌زد و آن چشم‌ها آتش به جانش می‌زدند. عکس را در آغوش می‌کشید، می‌بویید * ** و باز همین کار را تکرار می‌کرد. با این کار، گویا به آرامش می‌رسید؛ اما خیلی کم. به نظرمی آمد عکس در دستش معشوقه‌اش است و یک مجرم هزار چهره که از او خواسته برای رسیدن به

رقص کال

او موبه‌مو، خواسته‌هایش را انجام دهد. او هم به اجبار پذیرفته بود و همزمان با حرکت‌هایش به نقشه‌اش فکر می‌کرد. او یک جرعه آب نوشید؛ اما این آب عطشش را برای رسیدن به هدف و نقشه‌اش هرگز خاموش نمی‌کرد. هرچند قلبش فقط برای او می‌تپید؛ اما خودش با او نبود. او همین حس و حال را داشت که یک باره آوایی فر وارد اتاق شد و با پیچیده شدن صدای گام‌هایش به سمت او انگار روی نقشه و احساساتش رژه می‌رفت. او با دستپاچگی عکس را در جیبش قایم کرد؛ ولی گویا گوشه‌ی عکس به چشم‌های آوایی فر خورد. سیاوش در حالی که دستش را به بازویی خودش گرفته بود و آرام-آرام آن را رپوی بازویش پایین بالا می‌کرد، سرش را چرخاند و برای آوایی فر احترام نظامی گذاشت و به حالت زیرکانه گفت: «بخشید قربان. متوجه حضورتون نشدم.»

آوایی فر که کمی به او مشکوک شده بود جواب داد: «چرا اینقدر ناراحتی و تو فکری؟!»

او که انگار خیالش راحت شده بود با صدایی از رگه‌های بغض گفت: «دلم واسه نامزدم تنگ شده و همین‌طور واسه کسانی که توی دام اعتیاد افتادن می‌سوزه.»

آوایی فر خندید و حرف‌هایش به دلش نشست و گفت: «خب بهت مرخصی می‌دم، برو بهش سر بزن.»

او سرش را پایین انداخت و گفت: «اول باید ماریا سیلوا رو دستگیر کنیم و بعد می‌رم پیش نامزدم و شادیمو باهاش تقسیم می‌کنم.»

آوایی فر، که از مسئولیت‌پذیری و دقتش هر لحظه بیشتر لذت می‌برد گفت: «به حرفایی که درباره‌ی ماریا سیلوا زدی ایمان دارم و ته دلم قرصه که تو این روزا به چنگ میاریمش.»

سپس روی صندلی نشست، نفس عمیقی کشید، چهره‌اش غمگین شد. این را می‌شد از نگاهش تشخیص داد، بازهم زیر لب می‌گفت: «یعنی می‌شه؟! واقعاً می‌شه?!»

سرهنگ دوم از فکر پرید، به چشم‌های سیاوش زل زد و گفت: «از امروز برو چند روزی استراحت کن، بعد که اومدی برات مراسم تجلیل و اعتای درجه افتخاری می‌گیریم. . . خسته نباشی جوون.»

سپس او را در آغوش کشید. آرام با دست‌هایش بر پشتش زد. سیاوش لبخندی زد.

چند دقیقه‌ای گذشته بود با نامزدش تماس گرفت و با صدایی که شادی در آن موج می‌زد، خبر آمدنش را به او داد. در این لحظه، ناگهان به یاد اترس افتاد و در حالی که لبخند روی لب‌هایش هنوز طراوت داشت پرسید: «بخشید قربان، اون چیه که مزه نداره؛ اما اگه بچشیش، خیلی شیرینه. رنگ نداره؛ ولی اگه لمسش کنی خیلی خوش رنگه. دنیا نیست؛ اما دنیا رو می‌شه باهاش عوض کرد. سفته ولی اگه داشته باشیش و تو خونت نفوذه کنه، می‌تونی کوهو هم باهاش از بین ببری. اگه بعد از یه مدت از

وجودت حذفش کنی، دیگه نمی‌تونی کار خاصی کنی. اگه با وجود اون به ده خواستت می‌رسیدی؛ با از دست دادنش به دوتاشم شاید نرسی، سن هم نمی‌شناسه، واسه همه یکیه. عادل و با وجدانم هست.»

سرهنگ دوم، چند ثانیه در فکر فرو رفت و جواب داد: «چه معمای جالب و سختی. برای چی این معمارو پرسیدی؟!»

او، نفس عمیقی کشید و گفت: «هیچی قربان، چیز خاصی نیست.»

سپس احترام نظامی گذاشت. از سرهنگ دوم آوایی فر، خداحافظی کرد. کوله‌بارش را بست و به خانه بازگشت— تا شادی‌اش را با نامزدش تقسیم کند— سپس با ستوان یکم نارونی هماهنگ کرد؛ تا بازجویی از سیلوا را شروع کند. چند دقیقه‌ای گذشت. ستوان یکم با اندامی چهارشانه، پرونده به دست وارد اتاق نسبتاً کوچک بازجویی شد که غیر از میز وسط آن، تمامش در تاریکی تقریباً غلیظی بود. پس از چند ثانیه، روی صندلی رو به روی ماریا نشست. پرونده را روی میز گذاشت. مشتی بر میز کوبید، اخمی کرد و با صدای نسبتاً خشمگین و کلفتِ خش‌داری گفت: «فکرشو نمی‌کردی دستگیر بشی؟ می‌خواستی تا کجا بری؟ فکرشو نمی‌کردی گیر می‌افتی؟! کثافتِ لجن. چه زندگی‌های زیباییو که نابود نکردی انگل...»

دوباره با مشت، محکم کوبید روی میز و ادامه داد: «دِ جواب بده کودن؟ شنیدم فارسی حرف زدنت معرکه‌اس. خوب بلدی بلبل زبونی کنی.»

ماریا، در حالی که هردو دستش توی دست‌بند بود و چند خراش روی چهره‌اش دیده می‌شد، دست‌هایش را نزدیک سر برد کمی سر خودش را خاراند و با لبخندی جواب داد: «ببین ستوان یکم جون! من الان دقیقاً یه تُنو هفتصد و چهل و نه کیلو و هشتاد و سه گرم مواد قاچاق کردم. معتقدم یا نباید قاچاق کرد یا اگه قاچاق کرد باید حسابیو چربو چیلی قاچاق کرد، چرا!!!؟ چون افت داره واسه ما. کاش بیشتر مواد می‌آوردمو بیشتر باهام مواد می‌گرفتین.»

سپس نفسی تازه کرد و ادامه داد: «هرکاری و هرچیزی، آغاز و پایانی داره. طبیعیه ما هم می‌دونستیم کارما یه روز تموم می‌شه. هرکسی از چیزی لذت می‌بره؛ یکی غذا خوردن با فلفل زیاد، یکی نوشیدن قهوه و چای، یکی تخمه‌ی زعفرونی خوردن و... هرچیزیم طرفدارای خودشو داره. یکی عشقو ترجیح می‌ده. یکی تنهاییو، یکی معشوقش تنهاییه، یکی باغبانی و... حالا یه چی بیشتر یه چی کمتر.»

سپس به چشم‌های ستوان یکم خیره شد و ادامه داد: «طبیعیه من هم پولو انتخاب کردم و بیشترین سودو فروش مواد برام داشت. پول مادرِ لذت هاست. اونیه که می‌گه فقر تقوا میاره دو حالت داره یا خیلی احمقو کودنه یا بقیه رو می‌خواد گول بزنه و احمق فرضشون کرده؛ چون اگه واقعیت داشته و داره، خب بره صبحو ظهرو شب، نون خشک میل کنن که با توجه به تعریفی که از خدا گفته، خداهش دستکم یه دُنگ از بهشتو به نامش می‌زنه و تو ثبت اسناد برایش ثبتش می‌کنه.»

سپس سر خودش را چرخاند لبخند ملیحی زد و گفت: «پول شاید همه چی نباشه اما خیلی از چیزا رو عوض می‌کنه. وقتی پول داری، شاعرحتی چشم، مو، لبو صورتتو شعر می‌کنه. نویسنده از خداهش زندگی نامتو بنویسه. نقاش نقشتو روی قلبش می‌کشه.

رقص کال

فیزیکدان اسمتو توی مسائلش میاره. اصلاً شما یه مشت محکم بزن توی دهنم خون ازش شره کنه برم بیرون یکی ببینه می‌شه مد. یه گونی یا پتو بکنم توی سرم می‌شه مد. ناخونامو بکشم می‌شه مد، هیچیم نیوشم می‌شه مد، همین نیروهای خودتونم خوششون میاد. خلاصه سَنبلم. می‌دونی چیه؟! حتی موادا فقیر و پول‌دار دارن. پولدارا هرویین می‌زنن، کوکابین می‌زنن. فقیرا کراک و گاهیم کروکودیل.»

سپس در حالی که داشت می‌خندید گفت: «من همیشه دوس داشتم بهترین باشم، خاص باشم، با بقیه فرق داشته باشم، آدمی که نادونه حقش گول خورده و من از ذره‌ذره مردنش لذت می‌برم، از پاشوندن زندگیش و... بیشترین لذتو برا من داشته و داره. حتی یه بار اونم یه هفته با یه مَرَد بودم تا فقط بچه داشته باشم.»

سپس خنده‌اش، رنگ قهقهه گرفت و ادامه داد: «ببین من همیشه از خودم رد می‌زاشتم؛ چون لذت و هیجانش بیشتر بود. انتظار داشتم خیلی زودتر از اینا منو دستگیر کنین؛ ولی چون شماها خیلی خل و چل تشریف داشتین نتونستین.»

ستوان یکم نارونی با عصانیت از جایش بلند شد در حالی که زیر کفش‌هایش میخ بود و با کشیدنشان کف اتاق صدای زننده و دلخراشی می‌داد گفت: «از کی دستور می‌گیری؟ چرا آسیا رو انتخاب کردی؟ چرا دیشبو برای عملیات انتخاب کردی؟ جواب بده.»

او نفس عمیقی کشید و همراه با کشیدن میخ زیر کفش‌های او، کمی سوت می‌زد گفت: «بارها گفتمو می‌گم "من دنبال خاص بودنو بهترین بودنم." اگه زمان به عقب برگرده باز همین کارو می‌کنم. هیچ وقتم پشیمون نیستمو نمی‌شم. رئیس خودمم، آسیارو انتخاب کردم و مهم‌ترین کشور برام ایرانه؛ چون لذتش برام بیشتره. اگه پشیمون بشم، رئیس همه خودم نباشم، اشک بریزم واسه گذشتم، غرورمو خورد کنم. دیگه ماریا نیستم؛ چون چیزی برا خاص بودنم ندارم.»

سپس لب‌های خشک خودش را ورچید و ادامه داد: «اگه فکر می‌کنی با این صدای خوشگل میخ روی مغزم رژه می‌ری و با این سؤالای باحالتم گیجم می‌کنی، باید بگم من همه چیو گفتمو از اعصاب خوردیت لذت می‌برم. ابرو کمون.»

ستوان یکم نارونی، خنده‌ای از روی غرور کرد و با صدای کلفتو خش دارش گفت: «از مادر نزاییده اونی که بخواد بهم دروغ بگه و نفهمم. فعلاً با زبون خوش ازت سؤال می‌پرسم. اگه با ما همکاری کردی، از جرمت کم می‌شه و بهت تخفیف می‌دیم. اگه نه، مرگ خیلی دردناکی در انتظارته، بدجور شکنجه می‌شی. طوری که مرگ، بزرگترین آرزوت باشه.»

سپس نگاهی به ساعت مچی خودش انداخت و ادامه داد: «سه ساعت دیگه هم شکنجت شروع می‌شه اونم از دردناک‌ترین شکنجه‌های قرن.»

او قهقهه‌زنان، جواب داد: «راستی یادم رفت که بگم من از شکنجه هم لذت می‌برم. حتی از کشتن آدمای تو هم لذت می‌برم.»

در حالی که قهقهه‌هایش داشتند رفته-رفته خشک می‌شدند، سرش را تکان داد و گفت: «بینم، تو می‌خواهی منو از مرگ بترسونی؟! من از بچگی مُردم، من زنده نیستم. فقط یه جسمم که محکوم به زندگیه. مگه کسی که قلب خودشو می‌کُشه زنده‌اس؟! من توی این دنیا لذت خودمو بردم، هر موقع بمیرم برام اهمیتی نداره. نیازیم به وکیل مکیل ندارم.»

چند دقیقه‌ای گذشت. همچنان بازجویی به همین شکل ادامه داشت، او را به انفرادی‌اش بردند. اتاقی خیلی کوچک و تاریک با دری تمام فلزی محکم و بدون شیشه. سپس نارونی با جدیت شدیدی به نگهبانان انفرادی دستور داد: «چشم ازش بر ندارین. خیلی مرموز و عوضیه. هرچند دقیقه یه بار نگا اتاقتش کنین. هرکسی اومد خواست ببینتش، اگه خدا هم اومد نمی‌ذارین ببینتش تا من یا سرهنگ دوم آوایی فر بیاد. بی‌شک نقشه‌ای توی سرشه. شیر فهم شد؟!»

هر چهار نفرشان باهم احترام نظامی گذاشتند و یک صدا گفتند: «چشم قربان!»

چند دقیقه‌ای کوتاهی گذشت. نارونی سیر تا پیاز بازجویی را برای آوایی فر توضیح داد و رفت. آوایی فر درحالی که روی صندلی‌اش نشست و پایش را روی یک پای خودش انداخته بود، چای می‌نوشت و با خودش می‌گفت: «یعنی، چی توی کله‌ی این زنیکه است؟ با این حرکاتش می‌خواد چیو برسونه؟ نکنه واقعاً سیاوش جاسوسشه؟! اگه جاسوسشه چرا باید دستگیرش کنه؟ شاید با این کارش می‌خواد همه‌ی ما ذهنمون بره سمتش و از اصل ماجرا غافل بشیم؟»

چند دقیقه‌ای گذشت، زنگ تلفن به صدا درآمد، سریع برداشت و جواب داد: «جانم! بله قربان؟ چی؟ آره توی انفرادیه؟ تو بازجویی چیزی نگفت. چی؟! مطمئنین قربان؟! از کجا فهمیدین؟»

چند ثانیه‌ای گذشت و گفت: «آفرین به این هوشتون. چشم هرچی شما بگین.»

سپس سریع فریاد زد و گفت: «سروان سهیل‌نیا. سروان...»

پس از چند ثانیه احترام نظامی گذاشت و جواب داد: «بله قربان!»

در حالی که چهره‌اش از شدت خشم داشت سرخ می‌شد گفت: «اون ماریا، بدنام عوضیو ببر اتاق بازجویی و به خانم سرگرد سپیدار بگو، شکنجشو شروع کنه. فکر کرده با بَبو طرفه می‌تونه مارو گول بزنه.»

سروان سهیل‌نیا، احترام نظامی گذاشت و سریع سرگرد سپیدار را خبر کرد. سپس به سمت اتاق انفرادی ماریا رفت. در را باز کرد. چیزی را دید که شاید نباید می‌دید، چیزی که شوکه‌اش کرد، زبانش بند آمد و مثل چوب خشکش زد. انگار دنیا چهره‌ی ناشناسی عوض کرده بود. فریاد کشید: «سرگرد سپیدار! سرگرد!»

سپس محکم بیخ گوش هر چهار نگهبان کوبید: «مگه بهتون نگفتم چش ازش برندارین؟ داشتین چکار می‌کردین؟!»

سپس دوان—دوان سمت اتاق سرهنگ‌دوم رفت، احترام نظامی گذاشت سرش را پایین انداخت و گفت: «قربان! متأسفانه. متأسفانه.»

سرهنگ‌دوم از جایش بلند شد و گفت: «متأسفانه چی؟ حرف بزن سروان.»

او، نیم نگاهی انداخت و گفت: «متأسفانه، ماریا خودکشی کرده.»

سرهنگ‌دوم، در حالی که لحظه به لحظه خشمگین‌تر می‌شد و ناراحت‌تر و چشم‌هایش داشتند سرخ می‌شدند با مشت‌های گره کرده سمت سروان گام برداشت و گفت: «چجوری خودشو کشته؟ مگه نگفتم چش ازش بر ندارین؟»

او در حالی که پیشانی‌اش عرق کرده بود با صدایی لرزان گفت: «قربان! معذرت، شرمنده، گلاب به روتون، کش لباس زیرشو انداخته دور گردن خودشو محکم سفتش کرده و در نتیجه خفگی ایجاد شده.»

او داد کشید و گفت: «اه! نجس، ركب خوردیم. اصلاً اون سایه‌ی ماریا بوده. اینو سردار پهبادنیا گفت. ماریای واقعی لاله‌ی گوشش صافه. در صورتی که اینی که ما گرفتیم یکم لاله‌ی گوشِ چپش، برجستگی داره. اینو توی عکسش دیده بود. بیرینش آزمایش ژنتیک ازش بگیرین تا مطمئن‌تر بشیم و از چند نفرِ باقی مونده بازجویی کنین.»

خورشید در میانه‌ی آسمان میامی هنرنمایی می‌کرد؛ اما هوا به نسبت سرد بود و کم و بیش به تن آدمی پنجه می‌انداخت. مهران و شادمهر با فاصله نسبتاً کمی از همدیگر نزدیک میامی بودند. شهری با قدمت هزارساله و دارای جاذبه‌های بی‌نظیری چون: «کاروان سرای میامی، آبشار نیک که با آواز زیبایش، هوش از قلب و روح آدمی می‌رباید. دشت شقایق که امید را در دل‌ها و ذهن‌ها، زنده می‌کند و...»

مهران، درحالی که پنیرک مزمه می‌کرد، از طعمشان لذت می‌برد و شادمهر از اینکه بار دیگر کنار برادرش است احساس خوشحالی می‌کرد. چند دقیقه‌ای گذشت. در حالی که چند کیلومتری از میامی گذشته بودند، مسیرشان را عوض کردند به سمت دشت و سیع و سرسبزی که کوه‌های سر به فلک کشیده و سفید پوشی اطراف آن جلوه می‌کرد. چند دقیقه‌ای گذشت، در حالی که به انتهای دشت رسیده بودند، در همان‌جا ایستادند. سریع، لباس کوه نوردی پوشیدند و در حالی که داشتند، پنیرک می‌جویدند از خودرویشان پیاده شدند. چند قدم برداشتند، مردی با لباسهای کوهنوردی از موتور تریلش پیاده شد به شادمهر و مهران، خوش آمد گویی گفت. در حالی که مرد چهار چشمی خودروهای گران‌قیمتشان را زیر نظر داشت، مهران چند شاخه پنیرکی که در دستش بود را با برادرش داد، سوار موتور شد و برادرش پشت او روی موتور نشست و هر چند متری که جلو می‌رفتند، مهران تک چرخ می‌رفت و برادرش در حالی که می‌خندید کمی از درون می‌ترسید. چند دقیقه‌ای گذشت. از موتورشان پیاده شدند. مردی با لباسی سرتاسر سبز که به رنگ محیط اطرافش بود و سرکارگر گلخانه‌ها، لبخندزنان به استقبال آنها آمد. چندین مرد دیگر با همین نوع لباس در جای جای مختلف، محیط اطراف را کامل زیر نظر داشتند. چند قدم به سمت جلو رفتند و شاخ و برگ خشک شده درخت‌ها زیر پاهایشان انگار دست و پا می‌زدند. شادمهر، کمی زیپ کاپشنش را باز کرد و کنترلی که تقریباً به اندازه‌ی کف دست بود از جیب داخلی‌اش بیرون آورد. یکی از دکمه‌های کنترل را فشرد و قسمت بزرگ و مستطیل شکلی از زمین دهن باز کرد؛ که سقف متحرک گلخانه بود و روی آن چند شیار باریک و بلند جلوه می‌کرد. با باز شدن در، گلخانه‌ای بسیار زیبا با سقفی نیم استوانه‌ای و بزرگ و جداره‌های شیشه‌ای به چشم خورد که تهویه‌هایی در بخش‌هایی از آن بود و چندین لامپ فلورسنت در سقف آن می‌درخشیدند. پشت گلخانه حیاط خلوت نسبتاً کوچکی بود و اتاقکی در آن به چشم می‌خورد و گوشه‌ی آن راه پله‌ای جلوه می‌کرد. او و مهران، لبخندزنان از راه پله پایین رفتند و وارد حیاط خلوت شدند، به نوبت لباس‌هایشان را عوض کردند، لباسهای پلاستیک مانندشان را پوشیدند و سپس دست‌کش‌هایشان را عوض کردند. شادمهر با لبخندی پررنگ‌تر از قبل، در ورودی گلخانه را باز کرد و پس از اینکه هردویشان واردش شدند، سریع آن را بست، گیاهان تقریباً به اندازه‌ی یک آرنج رشد کرده بودند. در حالی که مهران سرش را بالا پایین می‌کرد و لبخند رضایت بر لب داشت، شادمهر خم شد و قسمتی از خاک گلخانه را برداشت که رسی شنی بود. در حالی که داشت با آن بازی می‌کرد، مهران رو به او کرد و پرسید: «ها مهندس چگونه؟!»

او هم در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت، جواب داد: «عالیه. پی.اچ. خاکم کاملاً مناسبه و مثل همیشه پنجه. البته کمی رطوبت داره و چند ساعت دیگه باید آبیاریو شروع کرد. نور رسانی هم عالیه.»

مهران، در حالی که دستش را روی پیشانی گذاشته بود گفت: «هوا یه خورده گرمه.»

رقص کال

او نگاهی به یکی از دماسنج‌ها انداخت و گفت: «دما هم کاملاً مناسبه. بایدم اینطور باشه؛ چون بوته‌ها در مقابل سرما خیلی حساسن و آسیب می‌بینن.»

چند دقیقه‌ای گذشت. بعد از اینکه تمام آن گلخانه را نگاه کردند، لبخند زنان از پله‌ها بالا رفتند و وارد گلخانه‌ی دیگری شدند که فاصله‌ی نسبتاً کمی از آنها داشت. تمام بوته‌ها در گلدان‌های پلاستیکی که بیشتر آن در خاک بود، به زیبایی جلوه می‌دادند و در سایه قرار داشتند. مهران، نگاهی به شادمهر کرد و گفت: «این گلخونه چه رطوبتی داره. به نظر میاد بوته‌ها رشدشون خیلی خوبه.»

او خم شد و نگاهی به خاک یکی از گلدان‌ها انداخت و جواب داد: «آره عالیه، خاک گلدونا تقریباً خشک شده. چند دقیقه‌ی دیگه باید آبیاریشونو شروع کرد.»

سپس نگاهی به رطوبت‌سنج و سپس یکی از دماسنج‌ها انداخت و گفت: «رطوبتشونم عالیه. دماشونم دمای مناسبیه، چیزی حدود چهارده درجه‌ی سانتی گراد.»

مهران، در حالی که دستش را پشت کمرش گذاشته بود گفت: «می‌دونی داداش، الان یاد چی افتادم؟!»

او رو به مهران کرد و با لبخندی گفت: «نه!!»

مهران، لب‌هایش را ورچید و گفت: «یاد دوران مدرسم افتادم.»

سپس در حالی که داشت لبخند می‌زد ادامه داد: «معلممون گفت: "برین دوتا نخود بکارین. یکی توی خاک رس، عمق یک و نیم سانتی‌متری و اون یکی توی همین خاک؛ اما عمق چهار سانتی‌متری."»

او نگاهی به یکی از بوته‌ها انداخت و گفت: «هر دوتا مدت زمان برابری جلو آفتاب بودن، یه مقدار آب می‌خوردن و یه نوع گلدون و خاک تا یه ماه باید طبیعتاً اون‌ی که توی عمق چهار سانتی‌متری بود، رنگش زرد و پژمرده می‌شد و اون‌ی که توی عمق یک و نیم سانتی‌متری رشد می‌کرد باید سبز و شاداب و بزرگتر از اون یکی می‌شد.»

سپس در حالی که داشت می‌خندید ادامه داد: «ولی بعد یه ماه مال من کاملاً برعکس شد. نمی‌دونستم چکار کنم! واسه اینکه معلمم نفهمه، اومدم یه خورده از خاک اون چهار سانتی‌متریه کندم انداختم توی یک و نیم سانتی‌متره بعد معلممون نفهمید و نمرشو کامل گرفتم.»

در حالی که داشت خنده‌اش کم‌رنگ می‌شد گفت: «الان که فکرشو می‌کنم، تمام قوانین تحقیق رو نقض کردم. کلاً محقارو بردم زیر سؤال.»

رقص کال

شادمهر، در حالی که داشت می‌خندید گفت: «عزیزمی! بریم بقیه‌ی گلخانه‌ها رو چک کنیم. چند وقت دیگه بهتره اینارو وجین کنیم.»

چند دقیقه‌ای گذشت. آنها از گلخانه خارج شدند و سپس دیگر گلخانه‌ها را چک کردند. بعد از چند ساعت، در حالی که لباس گرمشان را پوشیدند، سمت سرکارگرا رفت و درحالی که دستش را به سمت یکی از گلخانه‌ها می‌برد و آن را به سمت دیگر گلخانه‌ها پایین‌بالا می‌کرد ادامه داد: «آبیاری این گلخانه‌ها رو شروع کنین. دقت کنین مثل همیشه با آب مقطر این کارو انجام بدین.»

در حالی که سرکارگر «چشم» می‌گفت و مهران داشت پنیرک میل می‌کرد، شادمهر دستش را به سمت گلخانه‌ی دیگری دراز کرد و گفت: «به کارگرا بگین به اون بوته‌های گلخانه حدود 150 کیلوگرم ازت بدن.»

سپس دستش را به سمت گلخانه دیگر برد و گفت: «بهشون بگین، به اون یکی حدود 120 کیلوگرم فسفر بدن.»

دستش را به سمت گلخانه دیگری برد و ادامه داد: «و اون یکی حدود 150 کیلوگرم پتاس بدن.»

در حالی که سرکارگر چشم می‌گفت، او با لبخندی دستش را دور گردنش انداخت و دستش را بار دیگر پایین‌بالا کرد و گفت: «اون، اون و اون، دیگه وقتشه که میوه‌های خوش رنگ و لعابشونو بچنین.»

سرکارگر دستش را روی چشم گذاشت و گفت: «چشم قربان! امر، امر شماس.»

او دستش را از روی گردنش برداشت و گفت: «من و داداشم دیگه باید بریم. فقط دقت کنین دقیقاً همونی که بهتون گفتمو انجام بدین. نه این‌ور نه اون‌ور. اگه مشکلی پیش اومد سریع خبرمون کنین.»

در حالی که سرکار با جدیدت جواب داد: «بی‌شک، خیالتون راحت.»

مهران، چند قدم آن طرف‌تر رفت، خم شد، زانوهایش را به زمین زد و گوشش را روی زمین گذاشت. انگار صدای ناله‌ی یک نفر به گوشش رسید، با خنده‌ای از جایش بلند شد و گفت: «حواستون به همه چی باشه، دست از پا خطا کنین، نمی‌شه از تقصیرتون گذشت.»

سپس دستش را به سمت یکی از گلخانه‌ها برد و در حالی که آن را پایین‌بالا می‌کرد ادامه داد: «این قسمت، اون، این‌وریه، اون یکی هست بالاتره، سمت راستش و... فقط زمانی که خانمم پری و پسرمن سینا اومدن بهشون اجازه‌ی ورود بده. در ضمن حواستونم به باتریای خورشیدی باشه، فهمیدی؟»

سرکارگر قد و قامتش را راست کرد و گفت: «چشم قربان! هرچی دستور دادین مو به مو انجام می‌دیم.»

مهران، یک شاخه پنیرک خورد و یک شاخه به سرکارگر داد و گفت: «بخور گوشت بشه به تنت، گیاه خواری‌ام صفایی داره.»

رقص کال

سپس شادمهر و مهران به سمت موتور تریلی رفتند که با آن آمده بودند و مهران مثل زمان آمدن سوار موتور تریل شد و شادمهر پشت او روی موتور نشست. او در حالی که با لبخندی سر و سینه‌اش را راست کرده بود گفت: «محکم بشین داداش که می‌خوام با سرعت برم؛ چون دیره یکمم تک‌چرخ برم صفا کنیم.»

سپس با بوق کشدار موتورشان از آنجا شروع به حرکت کردند، سرکارگر خم شد و جواب داد: «به سلامت، خیر پیش.»

چند دقیقه‌ای گذشت. آنها لبخند زنان به دشت رسیدند و همان مردی که با همین موتور به استقبالشان آمده بود، طبق دستوری که به او داده بودند، محیط اطراف را زیر نظر داشت، سریع موتور را به او دادند و او سوار بر موتور به سمت گلخانه‌ها رفت و مهران و شادمهر سوار خودروهای خودشان شدند. لباسهایشان را عوض کردند و شادمهر به سمت چهار محال حرکت کرد و مهران به سمت سلفچگان.

۵

شب آرامی به تازگی فرا رسیده بود. باد نسبتاً ملایمی می‌وزید و جان آدمی را نوازش می‌کرد. نمِ باران، انگار فضای بزرگراه را می‌بوسید و حال و هوای شادی و دوستانش که داشتند با خودروی گران‌بهایش از فضای بزرگ راه لذت می‌بردند را تازه‌تر می‌کرد. در حالی که برف پاک‌کن‌ها داشتند قطره‌های ریز و درشت باران را روی شیشه‌ی خودرو پاک می‌کردند، شادی، کمی شیشه را پایین آورد. با نگاهی به شاخ و برگ درخت‌های حاشیه‌ی بزرگ راه که در گذر باد می‌رقصیدند و برخی‌هایشان زیر نور چراغ‌های بزرگ راه، زیباتر به نظر می‌رسیدند، حال و هوایی تازه کرد. قطره‌ای باران، صورتش را بوسید و با لبخند شیرینی پرسید: «داشتم می‌گفتم هلن، امتحانو چیکار کردی؟!»

هلن کنارش نشسته بود و داشت جزوه‌اش را ورق می‌زد گفت: «وای شادی!!! یه سؤالو خراب کردم. بیست و پنج صدمو از دست دادم. چهار و هفتاد و پنج می‌گیرم. آه یادم رفته بود فرمول بدون بُعد رینولدز چجوریه.»

شب، تازه از نیمه گذشته بود. ستاره‌ها مانند دخترچه‌هایی زیبارو و پر احساس دلربایی می‌کردند. جاده، بزرگ بود و حاشیه‌اش با چراغ‌هایی که به ردیف ولی با فاصله‌ی نسبتاً کمی از هم قرار گرفته بودند. کنار جاده درختانی درهم ریخته؛ ولی زیبا خودنمایی می‌کردند. تقریباً روشن به نظر می‌آمد. سکوت در همه‌جایش احساس می‌شد. مردی با خودرویی گران قیمت و سرعت نسبتاً زیادی داشت می‌رفت. مرد با اینکه شیشه‌های خودرویش بسته بودند، صدای موسیقی داخل خودرویش تا فاصله‌ی نسبتاً زیاد به راحتی شنیده می‌شد و همراه با آن بدنش را کم و بیش تکان می‌داد، گاه-گاه می‌خندید و می‌خواند و... دو سه ثانیه‌ای گذشت. ناگهان پیرزنی زیبارو و عصا به دست بدون اینکه خم شود و عصای به رنگ شیش را بر زمین بزند، مثل یک زن میان سال داشت از وسط خیابان رد می‌شد و لباسهای به رنگ عصایش برق می‌زد. مرد، رنگ از چهره‌اش پرید، سرعتش را کم کرد و کنار پیرزن ایستاد. در حالی که مرد، بشدت خشمگین شده و خودش را برای بد و بیرا گفتن آماده کرده بود، پیرزن پا پس کشید و کنار شیشه‌ی جلویی راننده ایستاد. دستش را به نشانه‌ی پایین کشیدن شیشه، چرخاند. مرد، شیشه را پایین کشید، می‌خواست چند فحش نثارش کند؛ اما وقتی دید موهای طلایی رنگش که دو سه تار مویی از وسطش به رنگ روز، *** ناخودآگاه مرد چهره‌ی مهربانی به خودش گرفت. صدای موسیقی را کم کرد که پیرزن با صدای میان نازک و خش‌دارش گفت: «مردِ جَوون! می‌شه آقای کنیو منو تا چند کیلومتر اونورتر برسونی؟!»

مرد، لبخند شیرینی زد در حالی که دستش را داشت روی چشم می‌گذاشت، در خودرو را باز کرد و گفت: «چشم خانوم. صد در صد. تو جوووووون بخوا.»

پیرزن، با لبخند جذابی کنار مرد نشست و او شاد و خرم شروع به رانندگی کرد که پیرزن از او پرسید: «اسمت چیه جَوون؟!»

او چشم‌هایش برق زد و جواب داد: «کوچیک شما مرتضی هستم.»

رقص کال

پیرزن، لبخند دلربایی زد و گفت: «مرتضی جون! عشقم ما هم دل داریم. نفس صدای آهنگو بالا ببر. سرعتتو بیشتر کن. یکم برقصم، حال کنیم.»

مرتضی، با شنیدن این حرف، سریع صدای موسیقی را بالا برد و سرعتش را بیشتر کرد، قهقهه‌ای زد و به پیرزن گفت: «گلم، عزیزم. تو سمت چیه؟! چند سالت؟!»

پیرزن، در حالی که کم و بیش بدن خودش را تکان می‌داد، سرش را نزدیک مرتضی برد که مدام بیشتر هوس و خواستن در رگ‌هایش می‌جنبید. سپس با شکر خنده‌ای گفت: «اسمم الناست، دقیقا امشب شدم 82 سالو 7 ماهو سه روز...»

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما حیف که خیلی وقته بیوم، دنبال یه شوهر خوب می‌گردم. یکم از این دنیای شیرین لذت ببرم.»

مرتضی، در حالی که هر لحظه بیشتر به وجد می‌آمد و داشت کنترل خودش را از دست می‌داد ناخودآگاه گفت: «اوووو. چه خوب موندیا. خیلی خوشگلی. می‌شه برا یه مدت، صیغم بشی، آخه مجردما. سخته مجردی خو»

سپس کمی انگشتش را به سمت پیرزن گرفت و ادامه داد: «اونم تو دور و زمونه‌ای که پر از خانمای خوشگل و جذابه!»

پیرزن، در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد، قهقهه‌ای زد و گفت: «باشه عشیشم. خوف من.»

در حالی که داشت همچنان قهقهه می‌زد گفت: «چَن ثانیه دیگه بزَن کنار تا باهم همین‌جا عروسیمونو بگیریم.»

مرتضی، با شنیدن این حرف‌ها، بشدت بی‌تاب و خوشحال شد. دیگر توان کنترل کردن خودش را کاملا از دست داد. فوری سرعت خودرویش را کم کرد تا در حاشیه‌ی جاده بیستد که ناگهان، الناست، عصایش را روی کف پای مرتضی گذاشت. به چشم‌هایش زل زد، در حالی که می‌خواست بیستد، الناست عصایش را محکم فشار داد و چیزی شبیه سر نیزه از کف عصایش خارج شد و کامل در پای مرتضی فرو رفت و خون از آن جاری شد. او فریاد کشید و گفت: «تو چه غلطی کردی الناست؟! خیابونی عوضی.»

در حالی که می‌خواست با چاقوی در جیبش، از خودش دفاع کند، او عصا را از پایش در آورد، سریع دکمه‌ی ریزی را که زیر کله‌ی عصایش بود را فشار داد و چیز دیگری که شبیه سر نیزه بود از بالای عصایش، خارج شد و پایین‌تر از چانه‌اش فرو رفت. نوکش از مغزش خارج شد و عصا کاملاً آغشته به خون شد. در حالی که مرتضی به زحمت، دست و پا و آخرین نفس‌هایش را می‌زد، الناست عصایش را محکم به سمت شیشه‌ی جلویی کشید و صندلی که مرتضی بر رویش نشسته بود، پر از خون و مقداری مغز شد. الناست نفس عمیقی کشید، نیشخندی زد و با نوک عصایش آلتش را برید. در سمت راننده را باز کرد، سریع با لگد جسدش را بیرون انداخت، پتویی که روی صندلی‌های عقبی خودرو بود را روی صندلی جلویی انداخت. روی آن نشست و سریع گاز داد و گفت: «تا تو باشی دیگه چشم هوس به یه خانم تنها داشته باشی. مرتیکه‌ی هوس ران.»

در حالی که داخل خودرو، آواز می‌خواند، پس از چند دقیقه‌ی کوتاه، سرعتش را کم و سریع مسیرش را به سمت حاشیه‌ی جاده عوض کرد. ایستاد و پیاده شد. کویر بود و تا چشم کار می‌کرد زمین بایر و علف خشک. پس از چند دقیقه‌ی کوتاه، بلند شد. عصایش را به دست گرفت و از خودرو پیاده شد، چراغی که روی کله‌ی عصایش بود را روشن کرد و نورش را جلوی خودش انداخت و شروع به رفتن کرد، کم و بیش به این طرف و آن طرف خودش نگاه می‌کرد. پس از چند ثانیه، ناگهان حس عجیبی پیدا کرد. ابتدا به آن توجه نکرد؛ اما دوباره احساس کرد، چیزی پشت پاهایش دارد راه می‌رود ایستاد و بیشتر توجه کرد ولی چیز غیر عادی متوجه نشد، لبخندی زد و با خودش گفت: «این علفای خشک بیابونا، چه کارا که نمی‌کن. یکی ندونه فکر می‌کنه مارن.»

داشت سریع‌تر راه می‌رفت، تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد تا با کسی تماس بگیرد. ناگهان احساس کرد چیزی او را گزید و پاهایش و سپس رانش بشدت سوزش داشت، سریع چراغ عصایش را به سمت پاهایش گرفت دید دوماز زنگی در حالی که زبانشان را از دهانش بیرون آورده‌اند داشتند کنار او می‌لولیدند. هرچند یکی از آنها را کشت و دیگری را فراری داد؛ اما دیگر دیر شده بود و احساس درد عجیبی کرد. داشت نفس‌های آخرش را می‌زد و نای بلند شدن را نداشت، در حالی که چشم‌هایش رفته رفته داشتند بسته می‌شدند سایه‌ی شخصی روی سرش افتاد به چشم‌های آن شخص خیره شد و با بهت‌زده‌گی همراه درد گفت: «ت..ت..ت..ت..و...کی...هس..ت.»

داشت زور می‌زد تا حرف «ی» را تلفظ کند؛ که چشم‌هایش بسته شدند و تنش سرد شد و... آن شخص خندید. یک ساعتی از این ماجرا گذشته بود دست‌کش به دست کرد و قلب پیرزن را از سینه‌اش بیرون کشید. تلفن همراه و دیگر وسایلش به جز عصایش را برداشت، سریع به نزدیکترین تلفن عمومی رفت و با پلیس تماس گرفت.

خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا بیشتر حالت شبانه به خود می‌گرفت. آریتا، با لباس سفید و اندامی‌اش که انواع گل‌های بنفشه با ساقه و برگ و رنگ‌های متفاوت به صورت برجسته بر روی لباسش نقش بسته بود و قلبی سرخ رنگ که عکسِ مهران

رقص کال

توی داخل آن جلوه می کرد، قد بلند و اندامی اش پیچ و تاب داده و روی صندلی نشسته بود. همزمان داشت با چشم های عسلی اش به درخت های حیاط نگاه و در افکارش سیر می کرد. بخشی از موهایش کمی آویزان شده و چندتار از موهای ذاتاً طلایی رنگ انتهای سرش را به شکل یک گیس کوچک و باریک و با موهایش شکل دو قلب نسبتاً بزرگ را یکی در پشت سرش و دیگری بالای فرق سرش چیده بود. چندتار از موهایش به صورت گلد شده و آزاد آویزان شده و زیر تابش نور خورشید می درخشیدند و انگار که از خودشان گرما تشعشع می کردند. صورت گردش که به رنگ یاس وحشی بود و لپ های سیب سرخی اش مثل تاج گل می ماند. ابروهایش را به شکل یک دانه ی بزرگ سیب در آورده بود و بینی ذاتاً سربالایش مثل یک تاج به شکوه اش می افزود و لب های قطورش اناری تر و شکری تر بودند. او در همین حس و حال بود که صدای در توی گوشش پیچید. کمی ترسید و گویی احساساتش را برید. سریع از جایش بلند شد و اخم کرد و می شد گفت در حالی که گویا از درون مثل بید می لرزید با صدای رسایی پرسید: «کیه پشت در؟!»

اما وقتی همان مرد هیکلی و خوشتیپ، خوش چهره و پنیرک به دست را دید خیالش آسوده شد و روی صندلی نشست، چشم هایش را بست و با دهان زیبا و صدای نازک و آرامش شروع به آواز خواندن کرد. مهران، در حالی که از در وارد می شد صدای زیبایش به گوشش رسید ***

؛ که از نظرش شبیه فرشته ها می ماند. او با هر قدم که نزدیکتر می شد از داشتن چنین همسری بیشتر احساس غرور می کرد و به خودش می بالید. کمی دهانش باز شد، چشمش به عکس برجسته ی داخل قلب روی لباس افتاد، قدش را خم کرد تا جایی که تقریباً دهانش کنار گوش آریتا رسیده بود با صدای بمش گفت: «عشق من کیه؟!»

او چشم هایش را باز کرد و با لبخندی که بر گوشه ی لبش نشست، مهران را کاملاً مبهوت کرده بود گفت: «فقط من... باید فقط من.»

مهران، بار دیگر به چشم و ابرو و سپس موهایش ***

او خنده ای از روی غرور زد و صدای زیبایش دندان های مثل مرواریدش، روح مهران را نوازش می کرد. مهران داشت آن صحنه را می دید؛ که برایش زیباترین صحنه ی دنیا بود به وجد آمد و پیرک ها از دستش افتاد، *** و دید که پنیرک هایش از دستش افتاده اند و در حال پژمرده شدنند. او خواست خم شود تا آنها را بردارد؛ که دوباره آریتا اجازه ی چنین کاری به او نداد، بعد از چند دقیقه به چشم هایش خیره شد و گفت: «تو با دل من چه ها کردی؟! که اینطور پنیرکا از دستم افتادن.»

او لبخندی زد و گفت: «معلومه چون من بهترینم و بهترینارو می خوام. تو فقط واسه منی. حالا بیا بریم تو...» برات نهار درست کردم.

مهران *** و گفت: «چشم.»

رقص کال

او سریع دستش را گرفت و جلوی چشم‌هایش پنیرک‌هایش را توی سطل زبانه انداخت. در حالی که مهران از دیدن این صحنه داشت حرص می‌خورد و آب از لب و لوچه‌اش خارج می‌شد، دوباره او پیشانی‌اش را بوسید. **پنیرک از ذهنش پرید و دست در دست هم ** وارد ویلایش شدند. چند دقیقه‌ای گذشت. در کنار هم از سفره‌ی خوش رنگ و لعابش لذت برد. بعد از چند دقیقه، مهران، مثل همیشه به جای اینکه روی مبل بنشیند روی زمین نشست و به قسمت پایین مبل تکیه داد، پاهایش را دراز کرد. چند ثانیه‌ای گذشت. او ظرف میوه را روی میز کوچک جلوی مبل گذاشت، **

آزیتا در حالی که ایستاده بود بهت‌زده گفت: «یعنی چی؟!»

مهران، لبخندی زد و گفت: «نمی‌دونم، ولا داداشم دیروز گفت: "محققا درختی به اسم سالاد پرورش دادن؛ که ثمره‌ی درختای "هلو، زردآلو، شلیل، لیموترش، پرتقال، نارنج" البته تو دیگه سالاد تریا. کمرت عینِ یه گلابی رسیده‌اس. گونه‌هات سیب قرمز و لب‌ات انارو و ... با اینکه چندین ساله خانمی اما هر روز برام تر و تازه‌تر می‌شی."»

لبخندی بر روی گوشه‌ی لبش نشست سریع دست‌هایش را گرفت و با اخمی گفت: «فدات شم، بیا جفت هم بشینیم روی مبل. این چه کاریه؟!»

مهران در حالی که چشم‌های میشی‌اش تمنا می‌کردند گفت: «حالا نمی‌شه این یه بارو بی‌خیال شی خانمم؟ جواب معمارو جل کردی؟!»

او با جدیت گفت: «نه.»

مهران، در حالی که داشت از جایش بلند می‌شد آب دهانش را قورت داد و همزمان کنار هم روی مبل نشستند. آزیتا، برای او میوه پوست می‌کند، برایش قاچ می‌کرد و در دهانش می‌گذاشت. سپس پیشانی‌اش را می‌بوسید و با دستمال کاغذی لب‌هایش را پاک می‌کرد و دوباره همین کار را انجام می‌داد. چند دقیقه‌ای گذشت. در حالی که داشت میوه‌ها را زیر دندان‌هایش می‌جوید و **گفت: «یکی بیاد ما رو ببینه، همزمان جایزه اسکارِ فلج مادر زادو مرده‌ی زنده رو بهم می‌دن.»

او بهت‌زده گفت: «وا چرا؟! این چه حرفیه.»

مهران، لب‌هایش را ورچید و ادامه داد: «آخه به گمونم یه آدم سالم وقتی که یه قاچ میوه هم تو دهن خودش نذاره با یه مرده هیچ فرقی نداره.»

او گونه‌هایش را بوسید و گفت: «لطفاً این حرفو نزن، شوهرمی‌عشقی خودمی.»

رقص کال

مهران، در در حالی که داشت با دستمال کاغذی دست‌های لطیف آزیتا را پاک می‌کرد کمی اشک در چشم‌هایش حلقه زد و گفت: «چه خبر از گلم لاله؟! دلم برایش یه ذره شده.»

او نگاهش را از مهران پس گرفت و با میل سردی گفت: «خوبه. امشب بیا باهم بریم پیشش.»

مهران، با لبخندی، خودنویسی با نوکی طلایی رنگ که روی آن گل‌های لاله‌ی واژگون با گلبرگ‌های یاقوت قرمز و ساقه‌هایی به رنگ سبز یشمی حک شده و کادو کرده بود را از جیبش در آورد و گفت: «قربونش. اینو واسش خریدم چطوره؟»

او به چشم‌هایش خیره شد و با نیم لبخندی جواب داد: «گفتم خوبه. خوش به حالش.»

مهران، دستمالی کاغذی که با آن دست‌های او را پاک کرده بود را جمع کرد و آن را توی بشقابی انداخت، دستش را در جیب کتش گذاشت و جعبه‌ی کوچک طلایی رنگی را بیرون آورد و در دست‌های آزیتا گذاشت و گفت: «دردت به جونم بازش کن.»

او با شوق ذوق، سریع جعبه را باز کرد. داخل جعبه تکه‌ی کوچکی کاغذ بود؛ که روی آن نوشته شده بود: «دوستت دارم عشق من.»

در حالی که آزیتا هنوز چیزی به زبان نیاورده بود، مهران، کمی سرش را تکان داد و گفت: «دوس داشتم یه چیزی واست بگیرم؛ اما هرچی نگا کردم چیزی رو تو بازار ندیدم که لیاقت تو رو داشته باشه. چند دقیقه‌ی دیگه بیا بریم بیرون هرچی عشقت کشید واست بگیرم.»

آزیتا پیشانی او را بوسید و جواب داد: «فدات. وجودت برام کافیه.»

مهران، با لبخندی پرسید: «عزیزمی. کارا چطور پیش می‌ره؟!»

آزیتا به چشم‌هایش خیره شد و گفت: «عالی، درست همون‌طوری که خودت خواستی.»

سپس با ناراحتی از او پرسید: «فردا بر می‌گیری تنکابن؟!»

او لبخندی پیشکش کرد و گفت: «نه. دو سه روزی اینجام، باید از محیط کار بازدید کنم... البته فردا صبح اون کاریو که بهت گفتم، لطفاً موبه‌مو انجام بده، عصر برگرد پیش خودم تا صفا ببریم.»

او شکر خنده‌ای کرد، لپ‌هایش را کشید و گفت: «چشم عشقم.»

چند دقیقه‌ای گذشت و آنها به بازار رفتند.

چند ساعتی گذشت. آنها با چهره‌هایی شاداب و رویی گشاده وارد شرکت خیاطی‌شان شدند. شرکت بزرگ بود و معماری به شکل یک دکمه داشت دارای چند طبقه و هر طبقه داری چندین لوستر بزرگ و پرنور به اشکال متفاوت. در طبقه‌ی اول میزهای کار و چرخ‌های خیاطی فوق العاده عالی در مدل‌های مختلف جلوه می‌کردند، در زیر زمین آن انواع پارچه‌های رنگارنگ با جنس‌های گوناگون بر شکوه شرکت می‌افزود. سیستم گرمایشی و سرمایشی داخل شرکت در حدی بود؛ که کسی چه هنگام کار و چه هنگام استراحت نیازی به پوشیدن لباس گرم نداشت و حتی یک قطره عرق روی پیشانی و تن هیچ‌کدام از کارگرها و خیاط‌ها نمی‌نشست. صدای چرخ‌های خیاطی و کارگرهای مشغول به کار از هر سو توی گوش مهران می‌پیچید نگاهی به اطرافش انداخت. چند کارگری در حال جمع کردن پارچه‌های رنگارنگ بریده و تکه-تکه شده بر کف شرکت و تمیز کردنش، چند نفری متری بر گردن آویزان و در حال دوخت لباس بودند. چند نفر دیگر در حال بریدن پارچه از تاب‌های پارچه بودند و... مهران، چند قدم جلو رفت به دنبال لاله می‌گشت. لاله‌اش، تمام وجودش و پاره‌ی تنش، دختر زندگی‌اش را می‌خواست؛ اما همه بودند بجز او.

رقص کال

انگار لاله دیگر نبود او را کشته بودند و باید هم غم پری را به جان می‌خرید و هم لاله را. او چند قدم جلو رفت کارگرها دست به سینه برایش ایستادند یکی می‌گفت: «آقا خوش اومدین.»

خانمی می‌گفت: «آقا صفا آوردین.»

دیگری در حالی که لبخند می‌زد و دستش را روی چشمش گذاشته بود می‌گفت: «قدمتون روی چشم قربان.»

اما گویا هیچ‌کدام از این صداها قلب بیکرارش را آرام نمی‌کرد. در حالی که هنوز دستش در دست آزیتا بود آب دهانش را قورت داد و با جدیدت و با صدایی از رگه‌های ناراحتی و خشم گفت: «پس لاله کو!!!!»

آزیتا در حالی که اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود گفت: «نمی‌دونم، به جونت قسم الان اینجا بود، نمی‌دونم.»

او دست‌های آزیتا را رها و گام‌هایش را سریع‌تر کرد. به این سو و آن سو می‌رفت. کارگرها هم از این موضوع چیزی نمی‌دانستند، انگار آنچه که می‌ترسید به سرش آمده بود، آن چیزی که یک پدر حاضرست جانش را بدهد و آن بلا سر دخترش نیاید. او اشک در چشم‌هایش حلقه زد صدایش کرد؛ اما گویا واقعاً او دیگر نبود، قلبش داشت تکه پاره می‌شد و، گویی دنیایش را به آتش کشیده بودند. ولی آتشی که قلب او را منجمد می‌کرد، نفس‌نفس می‌زد، اشک از چشم‌هایش جاری شد و با افتادن قطره‌های اشک بر کف شرکت و پخش شدنش، هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. گویا شاه‌رگش را زده بودند. مهران، به یادش آمد؛ که وقتی لاله دل‌تنگش می‌شد به اتاقکی می‌رفت که در سومین طبقه بود و به عکسش نگاه می‌کرد که در دوران کودکی توی آغوشش بود. سریع از راه پله‌ها بالا رفت. آنقدر هراسان که انگار آزیتا و پری دریایی‌اش و حتی سینایش را در آن لحظه فراموش کرده بود؛ اما وقتی به طبقه‌ی سوم رسید، نبود که نبود. دنیایش در همان لحظه به پایان رسید. در حالی که زانوهایش داشتند سست می‌شدند و به زمین می‌خورد، دست‌های جوان و لطیفی که بوی لاله می‌داد، چشم‌هایش را بست. بوی تن خاص او که به مشامش رسید کم‌کم داشت آرامش می‌کرد. شاید مرده بود و شاید داشت خواب می‌دید و واقعاً آن دست‌ها دست‌های لاله نبودند؛ اما سریع دست‌هایی که چشم‌هایش را بسته بود از هم باز کرد آنها را بوسید. دید لاله با قد متوسطش رو به رویش ایستاده و با لب‌های کشیده‌ی زیبایش لبخندی دخترانه به او می‌زند. یک‌باره بیابانش لاله‌زار شد، سریع دخترش را در آغوش کشید و گفت: «دخترم! دردت بجونم، دلم واست یه ذره شده بود. قلب بابا تو کجا بودی؟! داشتم می‌مردم. تو که می‌دونی بی‌تو می‌میرم به مرگم قسم می‌میرم.»

در حالی که او داشت این چنین حرف‌هایی می‌زد، فرق سر و موهایش را می‌بوسید و می‌بویید، کمی ابروهای کمانی‌اش را خم کرد و اشک از چشم‌های گرد و زغالی رنگ لاله جاری شد. با هر پلک زدن پدر، پلک‌های خودش که مژه‌های قوس‌دار و بلندش مثل باد بزنی می‌مآند؛ باد بزنی که زغال چشم‌های آتش گرفته‌اش را باد می‌زند و آتش هر لحظه سوزان‌تر می‌شود. آن اشک‌ها مثل رودی شور و باریک و داغ از صورت سبزه‌اش می‌گذشت و بر لب‌های نازک و کشیده‌اش می‌افتاد؛ چنانکه شوری اشک‌هایش را دهانش ذره‌ذره حس می‌کرد. هر لحظه حلقه‌ای که دور کمر پدرش زده بود سفت‌تر و بوی تنش را که با بینی باریک و کوچکش می‌بویید او را آرام‌تر می‌کرد؛ ولی لاله حتی یک واژه بر زبان نیاورد گویی که لال بود و شاید به همین خاطر این اسم

زیبا را بر روی او گذاشته بودند. این صحنه آنقدر زیبا بود؛ که حتی چند کارگر مشغول به کار داشتند زیر چشمی نگاه می کردند، احساس در قلبشان موج می زد و حتی آزیتا روی صندلی نشست و با لبخند این صحنه را می دید. چند دقیقه ای گذشت. مهران با خوشحالی، خود نوپس طلایی رنگی که برایش خریده بود را از جیبش بیرون آورد و در دست هایش گذاشت. او با شوق و ذوق فراوان آن را از دست های پدرش گرفت و گونه های پدرش را محکم بوسید. آنقدر محکم که صدای بوسه ها طنین انداز شد. وقتی آن را باز کرد و چشمش به خودنوپس افتاد از شدت شوق سر از پا نمی شناخت. بار دیگر پدرش را بوسید، با اشاره ی دست از او تشکر کرد. سریع به سمت میز رفت، دفتر را باز کرد که عکس دشت وسیعی از لاله روی آن بود و روی صفحه ای از آن نوشت: «پدرم! قلب تو گواهی تمام حقیقت هاست.»

و بعد نوشت: «هیچ چیز قلب خسته ام را آرام نمی کند؛ جز صدای قلب تو.»

و برای بار سوم نوشت: «پدرم! جان دادن شیرین تر از شیرین است وقتی جانم را به تو دهم»

سپس از یخچال کوچکی که کنار میزش بود، دو شاخه پنیرک در آورد و سریع به سمت پدرش رفت. دفتر را به او داد و با زبان بی زبانی اش از او تشکر کرد. پدرش با خواندن آن جمله ها از ته دل شاد شد و هم دیگر را دوباره در آغوش کشیدند و بوسیدند. سپس یک شاخه پنیرک به او داد، مهران چشم هایش برق زدند و گفت: «فدات شم دخی بابا. ملکه ی پنیرکای من.»

سپس نگاهی به آزیتا انداخت، آب دهانش را قورت داد و گفت: «معذرت، اینو دیگه نمی شه نخورم. سفارشیه فک کنم.»

در حالی که آزیتا اخم کرده بود و لب هایش را گاز می گرفت، او و لاله همزمان با هم پنیرک هایشان را خوردند. سپس کنار هم نشستند. لاله نوشته هایش را به پدرش نشان می داد و پدرش هر بار بیشتر از ته دل خوشحال می شد، موهایش را نوازش می کرد و فرق سرش را می بوسید. چند لحظه یک بار لبخند دلنشینی بر لب های نازک و کشیده ی لاله نقش می بست و پدرش را بیشتر به وجد می آورد. دیدن لبخندهای دخترش برایش دنیایی می ارزید، انگار دوست داشت، دار و ندارش را بدهد و فقط لاله برایش لبخند بزند. در حالی که آزیتا با فاصله ی نسبتاً زیادی از آنها مشغول تماشای شوهر و دخترش شده بود، لحظه به لحظه کاسه ی چشم هایش پر از اشک می شد. چند ساعتی به همین شیوه گذشت بعد مهران از جایش بلند شد و لاله را در آغوش کشید. او هم مثل قبل در حالی که ایستاده گوشش را روی قلب پدرش گذاشته بود، لبخند می زد. چندین دقیقه گذشت. وقتی تقریبی ماه میانه ی آسمان بود، آنها از لاله خدا حافظی کردند. دست در دست هم و روی خندان وارد خودرو شدند. بعد از چند دقیقه به ویلا رسیدند و مهران خودرویش را در پارکینگ ویلا کنار خودروی آزیتا پارک کرد و سپس وارد اتاق خواب بزرگشان شدند.

لباس هایشان را عوض کردند و توی رخت خواب خوابیدند* لاله در حالی که روی صندلی اش نشسته بود و روی میزش شعله ی چند شمع روشن می رقصید، بر دیوارهای اتاقش پوستر شاعران و نویسندگان بزرگ بود و چند قفسه ی بزرگ کتاب اطرافش حس خواندن و نوشتن را در دل آدمی زنده می کردند. از جایش بلند شد به سمت در اتاقش گام برداشت. پس از چند ثانیه در را باز کرد. چند قدم جلو رفت، از همان بالا نگاهی به در ورودی انداخت و چند ثانیه ای به آن خیره شد. در حالی که اشک توی

رقص کال

چشم‌هایش حلقه زده بود برگشت روی صندلی نشست و نوشت: «اشک‌هایم را می‌دوزم به ساعت دل/چشم‌هایم تا ابد کوک به آهنگ تکراری در بسته.»

چند قطره اشک از چشم‌هایش روی دفترش افتاد و کاغذ بعد از چند ثانیه قطره اشکش را نوشید. در حالی که تکه پارچه‌ی قرمزی که روی میزش بود را چنگ می‌زد نوشت: «ساعت انتظار کوک/ روی پارچه‌ی خونین جگر/ شاید قطره اشکی مرا نگاه کنی/ بینی چگونه به زنجیر پر می‌کشم.»

حدود دو، سه ساعتی گذشت. درحالی که او به نوشتن ادامه می‌داد، چشم‌هایش رفته-رفته سنگین شدند و روی میز خوابش برد. صبح روز بعد مهران و آزیتا* از خواب بیدار شدند و بعد از صرف صبحانه سریع لباس‌هایشان را عوض کردند. مهران با خودوریش به سمت شرکت و آزیتا با خودوریش به سمت میامی رفت. چند دقیقه‌ای گذشت. مهران خودوریش را پارک کرد و لبخندزنان وارد شرکت شد. در حالی که داشت به سمت انتهای طبقه‌ی همکف گام‌های بلند بر می‌داشت، صدای چرخ‌های خیاطی توی گوشش می‌پیچیدند؛ مثل همیشه با بی توجهی از کنارشان رد شد. چند ثانیه‌ای گذشت. چشمش به لاله افتاد که خیاط‌ها را زیر نظر داشت. او با دیدن پدرش، در حالی که لبخند بر لب‌هایش نقش بسته و لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شد، بی‌درنگ به سمتش گام‌های بلند برداشت؛ مثل همیشه هم دیگر را بغل کردن*.*. چند دقیقه‌ای گذشت. او محتاطانه نگاهی به پشت سرش انداخت. همه گرم کارشان بودند، به آرامی با اشاره‌ی چشم از لاله پرسید که کارها چطور پیش می‌رود؟! لاله هم با لبخند رضایتش فهماند؛ که همه چیز طبق خواسته‌ی او در حال انجام است. مهران در حالی که به وجد آمده بود چشمش به دفتر لاله افتاد. روی یکی از برگه‌ها تاریخ دیشب را زده بود، همان چند نوشته را خواند از درون احساس شرم‌ساری می‌کرد او نفس عمیقی کشید و دوباره دخترش را بوسید و گفت: «زندگی بابا، اومدم دنبالت امروزو پدر دختری صفا ببریم. می‌شه لطف کنی درخواست باباتو رد نکنی؟!»

او در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت کف دست خودش نوشت: «چشم باباجونم.»

سپس سریع لباس‌هایش را پوشید و دست در دست پدرش ابتدا به پارک سپس به چند مکان دیدنی و بعد به رستوران رفتند و همچنان خوش می‌گذراندند.

در حالی که خورشید تازه از میانه‌ی آسمان گذشته بود، آزیتا با خودوری گران‌قیمتش در کنار دشت وسیع ایستاد که فاصله‌ی نسبتاً زیادی از میامی داشت از خودوریش پیاده شد. در حالی که لباسهای گران و اشرافی‌اش به او حالت یک فرد خیلی پولدار و ول‌خرج داده بود قبل از آنکه در خودوریش را قفل کند کیف چرمی با تزیینات جواهرنشان از داخلش برداشت؛ که نمای آن با مروارید و زمرد چیده شده بود و آن را روی شانه‌اش انداخت. چند ثانیه‌ای گذشت. چند اتوبوس بسیار زیبا و بزرگ و شیک؛ که درون هر اتوبوس چند اتاق بزرگ و شیک مبلمان شده مجهز به یخچال، بهترین سیستم گرم‌کننده و خنک‌کننده، تلویزیون پلاسما و... حاشیه‌ی جاده ایستادند. او سریع به سمت یکی از اتوبوس‌ها و از سمت پله‌های آن بالا رفت. آرام به راننده گفت: «الان به همشون بگین که همین‌جا لباس کوه نوردیشونو بپوشن، تو کوه هم غذا می‌خوریم. هیشکی نباید توی اتوبوس بمونه. بعد از اینکه ما رفتیم، اون وقت شماها برین. حواستون باشه دست از پا خطا نکنین.»

راننده با گفتن چشم از جایش بلند شد و او به ترتیب به سمت دیگر اتوبوس‌ها رفت و همین حرف را به راننده‌هایش می‌گفت. چند دقیقه‌ای گذشت. خودش سریع وارد خودوریش شد. تمام زنانی که داخل اتوبوس‌ها لباسهایی گران و اشرافی، مانند آزیتا پوشیده بودند لباس‌هایشان را عوض کردند. لباس گرم و گران‌قیمت کوه‌نوردیشان را پوشیده و دور تا دور آزیتا جمع شدند و لبخند می‌زدند. او در حالی که به وجد آمده بود لبخند به لب گفت: «بانوان بزرگوار! از اینکه تور مسافرتی مارو با وجود هزینه‌ی نجومی انتخاب کردین از تک تکتون سپاس گزارم»

ابتدا با لبخندی شیطننت‌آمیز ادامه داد: «البته این پولاً برای شما رقمی نیست.»

سپس دستش را به سمت کوه‌های اطرافش بلند کرد و گفت: «خب باهم بریم اونجاها، هم یه کوه نوردی می‌کنیم هم رستورانای خاصی زیر زمینی به تازگی افتتاح کردیم هرچی دلتون بخواد توشه. همه موافقین؟»

در حالی که همه از او خوششان آمده بود با صدای نسبتاً بلندی گفتند: «بله»

یکی از آنها آه سردی کشید و گفت: «بچه که بودیم، سنگ ریزه‌هارو روی هم می‌داشتیم تا یه کوه درست کنیم؛ امّا غافل از اینکه کوه هم ریزش می‌کنه. کوه‌هارو دوس دارم. بزنین بریم.»

آزیتا، با دیدن این صحنه و شنیدن این کلمه‌ها احساس قدرت می‌کرد که با صدای جدی گفت: «پس لطفاً همتون دنبال من بیاین. هیچ‌کس جای دیگه‌ای نره و هرچی گفتم بهش عمل کنین؛ چون خودتون عاقلین و بهتر از من می‌دونین که درد سر ایجاد می‌شه.»

آنها با گفتن چشم، در حالی که هر لحظه از رفتار آزیتا و مکانی که آمده بودند لذت می‌بردند به دنبال او رفتند. چند دقیقه‌ای گذشت. به زیرزمین بزرگی رسیدند؛ که سقف متحرکش تا نیمه باز بود. اطراف آنجا چند مرد با لباسهای سبز که هم رنگ محیط اطرافشان بود همه جا را زیر نظر داشتند با دیدن آزیتا و زنان ثروتمند، لبخند بر لب‌هایشان نقش بست. چند ثانیه‌ای گذشت. همه وارد آن زیر زمین شدند، بعد از چند دقیقه صدای جیغشان بلندشد. آزیتا، خندان از زیر زمین خارج شد و با لحن کاملاً جدی به سرکارگر گفت: «حواستون به همه چی باشه، دست از پا خطا نکنین. فهمیدین؟!»

او چشم گفت و آزیتا سریع به سمت جاده شروع به حرکت کرد. چند دقیقه‌ای گذشت و او به خودرویش رسید، لباسهایش را عوض کرد و با آهنگ شادی سریع به سمت سلفچگان حرکت کرد.

چند روزی گذشته بود و در این مدت فقط پرونده پیچیده‌تر و اوضاع خطرناک‌تر شده بود. آوایی‌فر، دست‌هایش را پشت گردنش گره کرده و روی صندلی نشسته بود، نفس عمیق می‌کشید و بارش باران را تماشا می‌کرد؛ اما این بار حتی یک لحظه به او

آرامش نمی‌رساند و از درون انگار داشت امیدهایش می‌سوخت. غم، بیشتر، تنش را به گلوله می‌بست و آتش خشم، این گلوله را سریع‌تر و دردناک‌تر کرده بود. شاید این پرونده هرگز به پایان نخواهد رسید. از روی صندلی بلند می‌شد، کمی قدم می‌زد و سکوت اتاق را می‌برید و با خودش می‌گفت: «یعنی چی؟! امگه می‌شه؟! امکان نداره. یعنی واقعاً سیاوش باهاشون هم دسته؟ سیاوش توی این یه ماهی که به اینجا اومده یعنی چیکار کرده؟! چرا باید این کارو بکنه؟! نه!»

باز روی صندلی می‌نشست و مدام همین کار را تکرار می‌کرد. چند دقیقه‌ای گذشت؛ اما از این حرکت خسته شد، سرش را بر روی میز گذاشت و چشم‌هایش را بست. چند ثانیه‌ای در همین حس و حال ماند که ناگهان صدای در توی گوشش پیچید. سرش را بلند و به در نگاه کرد. ناگهان سیاوش که تازه از مرخصی آمده بود، با لبی خندان وارد اتاق شد و احترام نظامی گذاشت. هر چند این خنده‌های او به دلش می‌نشست؛ اما هنوز همان حس و حال را داشت. در حالی که ناراحتی و کمی خشم در چهره‌اش بیداد می‌کرد سیاوش، بهت‌زده به او نگاه کرد و پرسید: «قربان، چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟!»

او از جایش بلند شد. در حالی که داشت دور سیاوش قدم می‌زد، جواب داد: «چند شب پیش، یه اتفاق عجیب افتاد و متأسفانه هنوزم داره پیش می‌ره.»

سیاوش، به دهانش خیره شد و گفت: «قربان. چه اتفاقی؟!»

همچنان که داشت دور سیاوش قدم می‌زد، جواب داد: «تو شهرای کشورمون به ترتیب ثروتشون تصادفای زنجیره‌ای، خودکشی، سکت‌های مغزی، احساس خزش، سرخوشی و... بشدت افزایش پیدا کرده... تو شهرای ثروتمند هم خیلی بیشتر شده و شهرای فقیر، کم‌تر.»

سیاوش در همان حالت پرسید: «یعنی؟! چجوری این کارو کردن؟»

او آهی کشید و گفت: «کوکابین خوردن و بیشترهم ناخواسته بوده. چند روز پیش از چند نفرشون بازجویی کردیم. دو تا خانم به اسم هلن و آرمیتا بودن. گفتن نمی‌دونن چرا اینجور شدن، فقط می‌دونن تخمه خوردن؛ تخمه‌ای به اسم لذت ابر که روش نوشته اچ.جی.آی. روی این اسم تحقیق کردیم. متأسفانه چنین شرکتی وجود خارجی نداره؛ اما نکته‌ی جالب اینجاست فقط افراد ثروتمند ازش استفاده کردن و انگار مقصودشون همین بوده.»

لب‌های خودش را ورچید و ادامه داد: «ترکیباتش جالب بوده. برای اینکه تلخی کوکابین، زیاد حس نشه بهش شکر و نمک و زعفران و... اضافه کردن. درنتیجه هم قیمت، بالامی‌ره هم باتوجه به اعتیاد شدیدش هرکسی چندتاشو بخوره بازم دوس داره مدام بخوره.»

سیاوش، چند ثانیه‌ای در فکر فرو رفت و گفت: «قطعاً یکی داره بشدت مواد قاچاق می‌کنه. تو این مدت، مواد مخدری از مرز گذشته؟! جواب بازجویی ماریا چی شد؟ مطمئنم هرچی هست زیر سر اونه.»

رقص کال

اما شاید این جریان داشت به همان صورتی پیش می‌رفت که سیاوش از ته دل می‌خواست و نقشه‌هایش کم کم در حال عملی شدن بودند.

آوایی‌فر، سرش را تکان داد و با نیشخندی جواب داد: «با اینکه تمام مرزای خشکی و دریایی بشدت تحت کنترل اما هیچ ماده‌ی مخدري از مرز وارد نشده. همه‌ی افرادش چیزی نگفتن فقط گفتن ما از این خانم دستور گرفتیم. در اینکه کار اونه هیچ شکی نیست.»

سپس شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد: «اما یه چیز عجیب‌تر بدجور ذهنمو در گیر کرده و نباید اتفاق می‌افتاد.»

سیاوش، آب دهانش را قورت داد و جواب داد: «قربان. چه اتفاقی؟!»

آوایی‌فر، تا انتهای در رفت به طرف سیاوش گام برداشت و با صدایی نسبتا عصبانی گفت: «اون ماریایی که تو گرفتی سایه ماریا سیلوا بوده و با کمک لباس زیر خودش خودکشی کرد. درست همون شبی که تصادف و... بیشتر شده. گویا ماریای اصلی، خودشو به شکل یه پیرزن درآورده.»

سپس سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «ولی بین راه انگار مردی که اونو رسونده قصد تعرض بهش داشته و اونو با عصاش به طرز وحشتناکی کشته و بعد رفته کویر. چیزی که مشخصه و پزشک قانونی هم گفته دوتا مار زنگی نیشش زدن و مرده.»

در حالی که انگشتش را تکان می‌داد گفت: «اما... حدود یه ساعت بعد مرگش یه نفر با تلفن عمومی با پلیس تماس گرفته و آدرس دقیقو داده؛ ولی خودشو معرفی نکرده و گفته یه چوپانه. وقتی پلیسا رفتن دیدن جنازه سرجاشه اما قلبش درومده که مشخصه دستکش پوشیده و با چاقو قلبشو از سینهش بیرون کشیده و بعد از مرگش این کارو کرده.»

سیاوش که با شنیدن این حرف احساس عجیبی به او دست داده بود، نیشخندی زد و گفت: «حقشه.»

سرهنگ دوم دستش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت: «اما مطمئنیم، ماریا چند سایه دیگه داره و فهمیدیم یه پسر ۲۳ ساله و یه دختر ۹ ساله داره - که کار اوناست.»

سپس به چشم‌های سیاوش زل زد و ادامه داد: «یه جورایی گاومون زاییده. از یه طرف احتمال داره ماریا زنده باشه و با کمک بچه‌هاش بیشتر قاجاق کنن و از طرفیم ممکنه مرده باشه و سایه‌هاشو بچه‌هاش بخوان بدتر از قبل قاجاق کنن.»

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: «حالا برو جدیدترین آمار رو بگیر و ببینم چی به ذهنت می‌رسه.»

او قامتش را راست‌تر کرد و احترام نظامی گذاشت و گفت: «بله قربان. حق باشماست. چشم»

سپس، از آوایی‌فر برای گرفتن آماری جدید اجازه گرفت، از اتاق خارج شد و در حالی که می‌رفت معمایی که اترس گفته بود را در ذهن خودش مرور می‌کرد: «اون چیه که مزه نداره؛ اما اگه بچشیش، خیلی شیرینه. رنگ نداره؛ ولی اگه لمسش کنی خیلی

خوش رنگه. دنیا نیست؛ اما دنیا رو می‌شه باهاش عوض کرد. سفته ولی اگه داشته باشیش و تو خونت نفوذه کنه، می‌تونی کوهو هم باهاش از بین ببری. اگه بعد از یه مدت از وجودت حذفش کنی، دیگه نمی‌تونی کار خاصی کنی؛ اگه با وجود اون به ده خواستت می‌رسیدی، با از دست دادنش به دوتا ششم شاید نرسی. سن هم نمی‌شناسه، واسه همه یکیه، عادل و با وجدانم هست.»

آوایی فر در فکرهای خودش غرق بود که ناگهان چهره‌ی سیاوش در ذهنش مجسم شد. بینی او دقیقاً همانند بینی سیلوا عقابی، صورتش کشیده و گندم‌گون، لب‌هایش افتاده و چشم‌هایش طوسی بود و در ذهن خودش تکرار کرد: «اگه اون پسر سیلوا نیست پس چرا لب و بینی و حتی رنگ چهره و حالتش اینقدر شبیه اونه؟! چرا اینقدر به راحتی از روی عکس همه‌ی نقشه رو فهمید؟! اصلاً از کجا معلوم شخصیه که دستگیر کرده بود سایه یا شبیه او نبوده باشه؟! چرا بعد از اومدن سیاوش ماجرا بو دارتر، خطرناک‌تر و عجیب‌تر شد؟! چرا اینقدر هیجان برا این کار داشت؟! اصلاً اون عکسی که اون روز تو دستش بود و اونو می‌بوسید کی بود؟

سؤال‌ها و احساس ناراحتی تا حدودی ناامیدی و خشم که سرهنگ دوم آوایی فر را آزار می‌داد، بد جور به خاطر حرفی که به سیاوش گفته بود احساس پشیمانی می‌کرد: «زمانی که داری با مواد مخدر مبارزه می‌کنی ممکنه اونقدر پرونده پیچیده بشه که حتی حرکتای خانواده‌ات توی نظرت عجیب باشن و بهشون بی‌اعتماد بشی.»

[اما می‌خواست به صورت کاملاً مخفی مدرک‌های محکمی علیه‌اش جمع کند.]

آفتاب، تازه از خواب بیدار شده بود، نورش بر پنجره‌ی اتاق کوچک و ساده‌ی ساشا می‌تابید و صورت گندم‌گونش را پژمرده‌تر می‌کرد؛ اما گویا دیگر نور بر او بی‌تأثیر و تاریکی بر دلش سایه انداخته بود، گرما هم همین‌طور. گویا راهش را داشت کج می‌رفت و قلبش یخ بسته، شاید هم آتش گرفته بود و مثل همیشه فکر نمی‌کرد. لباسش را پوشید، ته ریش جوانی‌اش می‌درخشید. باید به آنجا می‌رفت و هدفش را عملی و کار خودش را می‌کرد. چند نفس عمیق کشید. از خانه خارج شد و به محلی رسید که می‌خواست نقشه‌اش را عملی کند. از همان ابتدا که چشمش به معماری خاص و بی‌نظیر دکمه‌ای شکل شرکت خورد از عملی کردن نقشه‌اش بیشتر احساس خرسندی می‌کرد. لاله، با اندامی کشیده و قد متوسط و لباس نارنجی بسیار زیبایی جلوی در قد علم کرده بود و مثل ملکه‌ی زیبایی می‌درخشید. انگار متعلق به این سیاره نبود. از همان ابتدا چشم‌های ساشا برق زدند و این شروع لذت و شیرینی برایش بود. او نگاهی به چشم‌های زغالی رنگش انداخت، انگار دوست داشت رخت زغالی رنگ بر تن خانواده‌اش بکند. او با لبخند مرموزی گفت: «ببخشید، مهربانو، اینجا آموزش خیاطی می‌دن؟!»

لاله، لبخند دل‌انگیزی بر لب‌های غنچه‌ایش شکوفا شد؛ گویا از همین ابتدا از رفتار او خوشش آمده بود و نمی‌دانست چه نقشه‌ای برای خودش و خانواده‌اش کشیده، او با حرکت سرش حرفش را تأیید کرد. هرچند ساشا از این رفتارش متعجب شد؛ اما او کمی حدس زد که احتمالاً لال است و این شور و شوقش را برای یکی از مقصودهایش بیشتر می‌کرد؛ چون حتی اگر کارش را مخفیانه انجام می‌داد، کسی بویی نمی‌برد و او نمی‌توانست داد و فریاد به راه بیندازد. ابتدا ساشا سپس لاله پشت سرش وارد شرکت شد. صدای چرخ‌های خیاطی از هر سو به گوشش می‌رسید و از این صدا احساس لذت می‌کردند. مردان و زنان زیادی، متر بر گردن خود آویزان کرده بودند و داشتند خیاطی می‌کردند و برخی‌ها در حال راه رفتن و نظارت کردن بودند. او از معماری و سیستم برق رسانی و... شرکت، هر لحظه بیشتر احساس شادی می‌کرد، چشمش به لباسهایی در طرح و نقش‌های مختلف افتاد؛ که تا کنون نظیرش را در هیچ جای دنیا ندیده بود. آرام—آرام دستش را بر لباس سبز یشمی گذاشت که روی برخی از قسمت‌های آن نقش‌هایی از گل‌ارکیده‌ی فرشته‌ای بود. چشم‌هایش را بست و خود را در بهشت جاوید دید، فرشته‌ها در کنارش به صف نشسته بودند. همچنان که داشت حرکت می‌کرد لباس بنفش رنگی با طرحی از گل‌ارکیده‌ی طوطی که درون هر نقشش اشعاری از شاعران توانمند بود را لمس کرد و در بهشت خود رو به رویش طوطی‌ها شعرهای عاشقانه می‌خواندند. سپس لباس زرد رنگی را لمس کرد؛ که تزیین شده به گلهای حوایل سپید بود و در بهشتش کبوترها حوایش بال و پر می‌زدند. هنگامی که لباس سپید رنگ با نقشی از گل‌های ارکیده‌ی لب‌چنگکی را لمس کرد با بانویی زیبارو به وصال رسید بود و داشت پیشانی‌اش را

رقص کال

می‌بوسید. *؛ که ناگهان صدایی زیبا و آرام توی گوشش طنین‌انداز شد. چشم‌هایش را باز کرد. تصویر آزیتای زیبارو با لباسهایی فاخر را دید که هر کدام بر یکدیگر برتری داشتند و ساشا حتی نظیرش را در بهشت جاودان و خواب خود ندیده بود. به قدری که زبان از گفتن زیبایی‌اش عاجز است. دهانش از شدت حیرت کمی باز شد، آزیتا به سخن آمد و زیر لب از ساشا پرسید: «آقا، اینجا کاری داشتین؟!»

ساشا، به سختی دهانش را بست. از ته دل بیشتر به عملی کردن نقشه‌اش تشویق می‌شد، او جواب داد: «ببخشید مهربانو، با خانم آزیتا کرم‌پور کار داشتم.»

او چشم‌هایش را تیز کرد و گفت: «خودم هستم. کارتون؟»

ساشا، سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت: «ببخشید، من ساشا دشتی هستم. همون‌طور که پیداست شما خیاط خیلی – خیلی ماهری هستی. من علاقه‌ی زیادی به این هنر دارم و دوست دارم اینو از شما یاد بگیرم و از طرفی هم شغلی ندارم.»

آزیتا، در حالی که دلش برایش می‌سوخت لبخند نصف و نیمه‌ای زد انگار که نمی‌دانست چه حادثه‌ای در کمین اوست، او گفت: «برو پیش اون پسری که پیراهن آبی تنشه. اون خیاطیو یادت می‌ده اگه مشکلی باشه می‌گم.»

سپس دستش را به سمت لاله دراز کرد؛ که متر به متر به گردن داشت داخل شرکت راه می‌رفت و بر کارها نظارت می‌کرد. او حرفش را ادامه داد: «اما اینو بدون ایشون خانم لاله عارف‌زاده هستن و بعد از من مدیر اصلی ایشون و شما مؤظفین از هر دستورش اطاعت کنین. درمورد حقوقتون دقیقاً یه ماه دیگه می‌پردازیم حسابت که چند میلیون تومنی می‌شه، اگه هم تو کارتون پیشرفت داشته باشین مزایای بیشتری بهتون تعلق می‌گیره.»

ساشا که فقط بخش کوچکی از هنر خیاطی آزیتا را دیده بود با شنیدن حرف‌هایش لبخند بر لب‌هایش نقش بست، نفسی تازه کرد و شادمان از اینکه به اهدافش نزدیک شده، سریع لبخند زنان سمت پسری رفت که پیراهن آبی پوشیده بود. هوش و حواسش را جمع کرد؛ اما زیر چشمی هوش و حواسش به همه چیز به خصوص لاله بود. او می‌خواست به خوبی خیاطی را بیاموزد و هنرش را به رخ لاله بکشد و از طرفی هرچه زودتر نقشه‌ی به ظاهر شومش را عملی کند. لاله که انگار هر لحظه بیشتر از او خوشش می‌آمد روی صندلی نشست قلمی که پدرش برایش آورده بود را برداشت و در حالی که شروع به نوشتن می‌کرد زیر چشمی همه چیز را درنظر داشت به خصوص ساشا را. او ابتدا نوشت: «واژه‌ای از قلم افتاده‌ام/بی‌جوهر زندگی/ در برگِ لالی/ پر از الفبای نانوشته.»

سپس سرش را کمی بلند کرد و نیم‌نگاهی به ساشا انداخت و دوباره نوشت: «می‌نگری...!!! آسمان شاد. کویر، گلستان./ می‌آیی...!!! زمین و زمان پر می‌کشند برای آغوشت./ می‌گذری...!!! ذهن و دل سوار هم سوی هزار راه پریشان./ می‌روی...!!! دنیا زیر آوار خاموشی بی‌پایان./ بن چگونه فریاد می‌زند تو را تمامیت؟»

رقص کال

در حالی که آزی‌تا داشت به ساشا نگاه می‌کرد یکی از خیاط‌ها نزد او آمد و گفت: «بخشید خانم! می‌خوام یه لباس زنانه بدوزم که چندتا گل به شکل قو روی قسمت پایینش. بهتره پارچه‌ی اصلی چه رنگی باشه و در چه حالتی گلای مرغابی شکلو دوخت بزنم؟!»

آزی‌تا، با لبخند دل‌انگیزی پاسخ داد: «بهتره رنگ لباس سفید باشه. قسمت پایینش آبی دریایی و قوهای مرغابی شکلو به صورت موج دوخت بزن. چون اینجوری هم بیننده حس می‌کنه دریاست و هم وقتی کسی که لباسو می‌پوشه و راه می‌ره انگار قوها در حال شنا کردن.»

او با گفتن یک چشم سراغ کارش رفت و آزی‌تا با تق تق کفش‌هایش که آهنگ لذت بخشِ مهران بودند، از پله‌ها بالا رفت. در کنارش ایستاد و توی گوشش گفت: «اون پسری که لباس سفید پوشیده و پیش خیاطیه که پیراهن آبی تنشه می‌بینی؟!»

او سه ثانیه به او خیره شد و با نیشخندی جواب داد: «آره. شباهت زیادی به هوشنگ داره. انگار پسرشه. چطور مگه؟!»

آزی‌تا، دستش را دور گردنش انداخت و گفت: «اون الان تازه اومده واسه کار کردن، فرستادمش؛ که اول خیاطیو یاد بگیره و بعد اگه کارش درست بود، استخدامش می‌کنیم.»

مهران، لبخندی به روی ماهِ او زد و گفت: «باشه. ممنونم عزیزم. کاراییو که بهت می‌سپارمو، مو به مو انجام می‌دی. فقط دقت کن لطفاً هفته‌ای چند بار به همین صورت ادامه داشته باشه.»

او شکر خنده‌ای کرد،*پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «چشم. وظیفمه، لذت می‌برم از داشتن همچین شوهری.»

چند دقیقه‌ای گذشت. بعد از آنکه ساشا از شرکت رفت، آنها از لاله خداحافظی کردند، شکر خنده‌ای کرد و همراه مهران به خانه برگشت.

صبح روز بعد، مهران، دست در دست آزی‌تا وارد شرکت شد، لاله همچنان روی میز نشسته بود و همه چیز را زیر نظر داشت؛ وقتی چشمش به پدرش افتاد سریع به سمتش دوید، میان صدای چرخ‌ها صدای پاهای او برای مهران چیز دیگری بود. او دست‌هایش را باز کرد و دخترش را در آغوش کشید و مثل قبل اشک از چشم‌های هردو جاری شد. در حالی که او صورتش را روی قلب پدرش می‌کشید و به پیراهنش چنگ می‌انداخت او را می‌بوید، پدرش گفت: «دردت به جونم، زود برمی‌گردم. فدای شکل ماهت. دخی بابایی.»

او با چشم‌هایی که تمنا می‌کردند به چشم‌های پدرش خیره شد و لبخند تلخی زد. بعد از چند دقیقه آزی‌تا، لاله را بوسید و مادر و دختر دست در دست هم، مهران را تا جلوی شرکت بدرقه کردند و او ابتدا به سمت خوی حرکت کرد تا سپس از آنجا همراه با شادمهر به تنکابن برگردند.

فصل پنجم

۱

خورشید با نورِ ملایمی می‌تابید—طوری که انگار پوست آدمی را نوازش می‌کرد—گله به گله ابرهای پراکنده و نامنظم، آسمان را دل‌انگیزتر کرده بود. نسیم خنکی می‌وزید و هوا را برای سوزان و آرش، دلپذیرتر می‌کرد که توی بالن زیبایِ در حال پرواز داشتند سالگرد ازدواجشان را جشن می‌گرفتند. آنها لبه‌ی بالن، کنار هم ایستاده بودند و از آن بالا نگاه می‌کردند به کوه‌های سربه فلک کشیده و چشمه‌های زلالی که از دل آنها می‌جوشیدند. در کنارِ سبزه‌هایی که دامن سبز رنگ خود را بر سر کوه ودشت کشیده بودند و آبوه درختان با راه‌های باریک که از میانشان به سمت بیرون می‌آمدند و آدمی با دیدنشان غم‌هایش کوچ می‌کرد. در حالی که موسیقی ملایم و آرامش بخشی توی بالن پخش می‌شد و شعله‌ی بالن می‌رقصید، سوزان پرتقال پوست می‌کند و همزمان قاچی در دهان خودش و قاچی توی دهان آرش می‌گذاشت که یک دستش روی شیر کنترل کننده‌ی مشعل بود ***: چند دقیقه‌ی کوتاهی گذشت. او نگاهی به ساعت مچی گران‌قیمت خودش انداخت و با صدای نازکِ زیبایش گفت: «آرشی جون! عشقم، آفتاب داره غروب می‌کنه، دیر وقته، کاش بیایی برگردیم.»

آرش، با نگاهی پر از عشق، او را نگاه کرد که مثل سروی ایستاده بود و چند تار از موهای به رنگِ گیلاسش در گذر باد می‌رقصید، صورت الماسی شکلش به رنگ ساقه‌های خشکیده‌ی گندم و جو می‌ماند. ابروهای باریکش انگار قلبش را نوازش می‌کرد. چند

رقص کال

پلکی زد و مژه‌های بلند و قوس دارش هوش از سرش ربود. چشم‌های به رنگ سبزه‌هایش بیشتر او را مجذوب می‌کرد. بینی کشیده‌اش او را مثل ملکه‌ها کرده بود *** آرش دست‌های لطیف و گرمش را در دست گرفت در حالی که آن را می‌فشرد، پیشانی او را بار دیگر بوسید و گفت: «خانمم امروز سالگرد ازدواجمونه. از خوشحالی دارم بال درمی‌ارم، روزیه که با ملکه‌ی زندگیم ازدواج کردم. وقتی باهامی، احساس می‌کنم تموم دنیا پشتمه. بذار بیشتر در کنار هم باشیم، چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردیم.»

او از شدت شوق خندید و جواب داد: «چشم عشقم، همه کسم.»

یک دستش را روی پایه‌های متصل کننده به سبد گذاشت، کمی پرتقال خورد و آن را چند ثانیه‌ای مزمره کرد و گفت: «می‌دونی آرش جونم! تو واقعاً به من زندگی دوباره بخشیدی؛ وقتی یاد اون پسرِ نامردِ عوضی می‌افتم که چند سال با احساساتم بازی کرد. هرکاری دلش خواست باهام انجام داد، واسه اینکه منو بگیره التماسش کردم و براش زانو زدم اما اون فقط تحقیرم کرد.»

با صدای کمی بغض گونه ادامه داد: «خودمم موندم چرا روز اول بهش توجه کردم؛ هرچی فکر می‌کنم چیزی نداشت که اینجور وابستش شدم. به راحتی با دو کلمه عشقم، نفسم و... گولشو خوردم.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «اون موقع که رفت، بد جور حالمو خراب بود. فکر می‌کردم آخرِ دنیاست، دنیا بدون اون برام معنا نداشت. هرچند ازش بیزارم بودم؛ اما فقط منتظر این بودم برگرده و نگام کنه تا دارو ندارمو حتی جونمو هم فداش کنم.»

لب‌های خودش را ورچید و ادامه داد: «وقتی فهمیدم دیگه هرگز برنمی‌گرده و رفته با کس دیگه‌ای، فقط مرگمو می‌خواستم. می‌خواستم خودمو از یه جای خیلی بلند بندازم پایین و بمیرم و از این حقارت راحت شم.»

سرش را پایین انداخت در حالی که با ناخن‌های لاک زده‌ی خودش نگاه می‌کرد ادامه داد: «تا اینکه تو اومدی و بهم ابراز علاقه کردی. بارای اول فکر می‌کردم زبونم لال، تو هم دروغ می‌گی و می‌خواهی گولم بزنی. می‌خواهی ازم سو استفاده کنی هرچند پول داری ولی چشت به مال و منال منه؛ چون خیلی از آدم‌ها وقتی پولشون بیشتره حرصشونم بیشتره. من فکر می‌کردم عشق توی این دنیا الکیه ولی تو عشقِ واقعیو بهم ثابت کردی.»

لبخند شیرینی زد و گفت: «برام عجیب بود، چجوری با وجود اینکه باکره نبودم منو با تمام وجودت پذیرفتی. تو این دوسال که باهم ازدواج کردیم، هرگز اینو به روم نیاوردی به راحتی از گناهام گذشتی.»

آرش، با لبخندی از جنس عشق گفت: «عزیزم. تو گناهی انجام ندادی که بخوام به روت بیارم. تو فقط اشتباه کردی، همه ما آدم‌ها اشتباه می‌کنیم. دنیا هم زشتی داره هم زیبایی. هم خوبی داره و هم بدی. این دست ماست که چطوری زندگی کنیم.»

سپس نگاهی به اطرافش انداخت و با صدای بم و مردانه‌اش ادامه داد: «منم گول خانممو خوردم که چون خودش قبلاً گول یه پسرِ هوس رانو خورده بود، منو وابسته‌ی خودش کرد، وقتی فهمید بد جور وابستشتم، گذاشت و رفت. اگه تو نبودی اون موقع خودمو می‌کشتم.»

نگاهی عمیق به او انداخت و ادامه داد: «تو به خاطر ثروتم زخم نشدی. وقتی دیدمت حس کردم از این تبار نیستی، بوی فرشته‌ها رو می‌دی. نگات، چشمت، صدات، رفتارت و... نه تو از کهکشان دیگه‌ای اومدی. تو یه نگا منو خراب خودت کردی. تو فقط مال منی.»

سوزان، با شنیدن این حرف‌ها؛ شادی و عشق، بیشتر در قلب و روح و روانش موج می‌زد با چشم‌های دلربایش به او زل زد که مثل یک کوه استوار ایستاده بود. چند تار از موهای به رنگ عشقش کم و بیش می‌رقصید، ابروهایش به شکل یک کمان می‌ماند که تیر عشق را به قلبش زده بود. با مژه‌های بلندش پلکی زد و چشم‌های خاکستری رنگ خمارش به زیبایی درخشیدند، که به دیدنشان معتاد بود. بینی برجسته و قوز دارش** و صورت گرد سبزه حس و حالش را عاشقانه‌تر کرد؛ او در حالی که دست‌هایش را می‌فشرد، پیشانی‌اش را بوسید. چند دقیقه‌ای گذشت. در حالی که خورشید غروب کرده بود و شب رفته رفته نمایان می‌شد آرش، قهقهه می‌زد و دستش را روی شکم خودش گذاشت و گفت: «وای! نمی‌دونم چرا از صبح تا الان هرچی می‌خورم سیر نمی‌شم. تا الان یه دیگ برنج و بیست سیخ کباب خوردم و بیست‌ون... شکمم اومده بالا و حس سیری نمی‌کنم.»

در حالی که سوزان هم مثل او قهقهه می‌زد، کم و بیش می‌رقصید و لابه‌لای قهقهه‌هایش، پیشانی او را می‌بوسید، گفت: «عزیزم، عشقم. بخور گوشت بشه به تنت.»

رفته-رفته چشم‌هایشان داشت به رنگ خون و پشت سرشان داغ می‌شد. در حالی که حتی آن چند لکه ابر هم روی آسمان نبود، سوزان یک دستش را باز کرد، کمی چرخید، نگاهی به آسمان انداخت و لابه‌لای خنده‌هایش گفت: «وای! آرش! چه برف قشنگی داره میادا !!! با اینکه برفه، اصلا حس سرما نمی‌کنم. آواز بلبلا داره دلمو می‌بره.»

آرش در حالی که همچنان قهقهه می‌زد جواب داد: «آره نفسم، چه هوای خوبی. هرچند به پای قشنگی خودت نمی‌رسه اما خیلی قشنگه.»

چند ثانیه‌ای گذشت. سوزان دستش را به بیرون از بالن دراز کرد و گفت: «آرش، رو به رومونو نگاه. چه آهوی سفید قشنگی. تو عمرم آهو ندیده بودم. نگا یه سبد گل روی سرشه.»

آرش، دست سوزان را محکم‌تر گرفت و جواب داد: «آره. تو آهو خیلی دوس داری. بیا از این دوتا پله بریم پایین نوازشش کنیم.»

** در حالی که دیگر تقریباً شب فرا رسیده و محکم دستشان در دست هم بود، پاهایشان را همزمان از بالن بیرون گذاشتند و پس از چند ثانیه در قعر دره‌ای عمیق افتادند و سرشان محکم به سنگ‌های نوک تیز خورد. خون و مغزشان روی سنگ‌ها پخش شد و استخوان‌هایشان در هم شکست. در حالی که نیمه جانی به سختی داشتند و دستشان روی دست هم بود و لبخند نیمه جانی به عشق هم و به روی هم زدند و پرکشیدند.

چند روزی سپری شده بود؛ اما پرونده از آن چیزی که آوایی فر فکر می کرد، پیچیده تر و اوضاع بدتر شده بود. او پشت پنجره ایستاده بود، لب های خود را ور می چید؛ اما پشت پنجره داشت بیرون را نگاه می کرد که هیچ نمی از باران نبود ولی دلش در آشوب و غوغا به سر می برد. با لکه هایی از ناامیدی و خشم، ذهنش به هر سویی می رفت، گویا دردش بی درمان و بیچارگی اش بیچاره بود. او با مشت های گره کرده شروع به قدم زدن کرد. تا انتهای در می رفت، می ایستاد با خودش زیر لب می گفت: «قلب ماریارو کی برده؟! به چه دردش می خوره؟! چرا جسدشو کامل نبرده؟! این کوکایینا چجوری قاچاق می شن؟!»

قدم می زد و با خودش می گفت: «یعنی می شه؟! واقعاً می شه?!»

سپس ادامه می‌داد: «یعنی این سیاوش چه نقشه‌ای تو سرشه و می‌خواد چه بلایی سرمون بیاره؟»

در همین حس و حال بود که صدای در، باز به گوشش رسید. او چشم‌هایش را بست. سیاوش در را باز کرد، سراسیمه احترام نظامی گذاشت. گویا ناراحت به نظر می‌آمد؛ اما انگار در باطن نه. او نفس، نفس‌زنان به آوایی فر گفت: «قربان، یه آمار جدید به دستمون رسیده.»

او هراسان و با صدایی از رگه‌های ناراحتی و خشم پرسید: «چی شده؟!»

سیاوش، آه سردی کشید و گفت: «تصادفای جاده‌ای هر لحظه داره بیشتر می‌شه؛ که بیشتر بر اثر عدم تعادل تو کنترل خودرو و توهم بوده. تعداد مرگا بر اثر کوکابین تا دیروز زیاد بود؛ اما متأسفانه حشیشو توزیع کردن.»

سپس، در حالی که کم و بیش، نفس‌نفس می‌زد ادامه داد: «تا جایی که امروز محیط بان‌ها جسد زن و شوهری رو پیدا کردن که وقتی‌ام از بالن افتادن دستاشون توی دست هم بوده چیزی که به نظر می‌رسه و پزشک قانونی تو نگاه اول گفته این بوده که خودشون از بالن رفتن پایین. چیزی که معلومه متأسفانه مخدر حشیش در حال توزیع.»

سپس لب‌های خودش را ورچید و ادامه داد: «چیزی که عجیب‌تره اینه بازم مثل توزیع مخدر کوکابین، بیشتر افراد، ناخواسته مصرف کردن و همه افراد ثروتمند بودند؛ که بیشتر تاجر یا تاجرزاده بودن.»

سپس نفسی تازه کرد و گفت: «از مغازه دارایی که لذت ابر یا همون کوکابینو فروختن بازجویی کردیم. همه مغازه دارا افراد خیلی معتمدی بودن. در حقیقت، اونا تخمه‌های آلوده به کوکابینو نفروختن بلکه»

در حالی که آوایی فر، چهار چشمی حواسش به تمام حرکاتش بود، سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «ظاهراً شخص کامیون‌داری اومده پیششونو بهشون گفته اجازه بدین اینجا کنارشما فقط واسه یه روز تخمه بفروشیم. اونا هم یه مبلغی ازشون گرفتو اجازه‌ی این کارو بهشون دادن.»

سپس به چشم‌های سرهنگ دوم، زل زد و گفت: «نمی‌دونم چرا حس می‌کنم ماریا سیلوا زنده‌اس و داره با کمک بچه‌هاش و سایه‌هاش مواد مخدرو ترویج می‌ده اما اینکه چجوری قاچاق می‌کنه عجیب‌تره و عجیب‌تر اینجاست قلب یه جسد به چه دردشون می‌خوره؟!»

او دستی به موهای خودش کشید و گفت: «آره. خیلی عجیبه. چرا این آمار در هر شهری که ثروتمندتره بیشتره؟!»

سیاوش، باناراحتی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «نمی‌دونم قربان. من باید برم تهران به دانشجویهای انتظامی درباره‌ی مواد مخدر دروس تکمیلیو به روزو آموزش بدم. فردا بر می‌گردم، اگه چیزی هم اومد تو ذهنم می‌گم. اما بهتون قول می‌دم این جنایت کارو به چنگ بیارم.»

چند دقیقه‌ای از طلوع خورشید در سلفچگان گذشته بود. ساشا در حالی که تا حدود زیادی از ته دل احساس خرسندی می‌کرد از اینکه هر لحظه به عملی کردن نقشه‌هایش نزدیک شده صبحانه‌اش را با شوق لذت زیادی خورد، لباس زیبایی را پوشید و به محل کارش رفت. به محض وارد شدن، لاله را نشسته بر صندلی دید که فازمتر، چسب برق، دم باریک و انبار دستی روی میزش جلوه می‌کرد و توی لباس بسیار زیبا و براقی که بخشی از آن هلال‌های ماه به رنگ سرخ بود و در میان ماه عکس‌های برجسته پدرش به شکل دوخته شده جلوه می‌کرد. وسط لباس شمع و پروانه‌هایی زرد رنگ بود؛ که بر روی آن نقطه‌هایی مشکی رنگ می‌درخشیدند و در حاشیه‌های آن اشعاری از خودش به صورت دوخته شده به چشم می‌خورد و زیبایی خاص لاله بر شکوه آنچه دیده بود می‌افزود. این انگیزه‌اش را برای یادگیری خیاطی و عملی کردن نقشه‌اش بیشتر می‌کرد. چند قدم جلو رفت، لاله به رویش لبخندی زد و روی برگه‌ای نوشت: «صبح بخیر آقای دشتی.»

او با دیدن این حرکتِ لاله، خنده‌ای از روی شادی و سپاس زد. از ته دل به وجد آمد و چشم‌هایش برق زدند. سریع سمت کارش رفت و گاهی خودی نشان می‌داد. لاله، باز نگاهی به او انداخت و روی کاغذی نوشت: «بنواز نوای دشتی‌ات را/ تا کویر فاصله‌ها/ گلستان شود و هلهله‌ی نفس‌هایت/ برقصاند لاله را.»

رقص کال

ساشا، لبخندی زد که دندان‌هایش به زیبایی درخشیدند و او دوباره نوشت: «نفس سه فاز مغزم و آهن ربای احساسم/ برای هیاهوی وجود آهنینت و نول برق دندان‌هایت جریان عشق دارد/ نمی‌دانم ذراتِ روانت/ از جنسِ کدامین مغناطیسِ محبوبیتند/ که تمام بارهای بودنم را/ و مدارهای زندگی‌ام را/ جذبِ نبضِ مسیрт کردی.»

چند دقیقه‌ای گذشت. یک‌بارہ بین دو خیاط حرف رکیکی رد و بدل شد که می‌خواستند باهم درگیر شوند. وقتی لاله این حرف را شنید، سریع از جایش بلند شد و به دو خیاط اخم کرد و با اشاره دست و نوشتن روی برگه‌ای به آنها فهماند؛ که از حقوق این ماهشان کسر خواهد شد و این حرکت لاله به دلِ ساشا نشست. سپس لاله شروع به قدم زدن کرد. وقتی ساشا او را در محیطِ کار یا بالای سر خود می‌دید با اشاره‌ی دست به او خسته نباشید می‌گفت، ساشا به وجد می‌آمد، تقریباً نقشه‌اش را عملی شده می‌دید و مثل ورزشکاری دوپینگ‌اشچند برابر می‌شد و بیشتر دل به کار می‌داد. چهار چشمی او را زیر نظر داشت—تا در فرصت مناسب ضربه‌ی نهایی‌اش را وارد کند—سپس لاله به طرف میزش رفت، یک پرز برق را از کشوی میزش همراه با فازمتر، انبردست، دم باریک و چسب برق برداشت، به سمت یکی از دیوارهای شرکت رفت و شروع به تعویض یکی از پریزهای برق کرد. در حالی که لاله داشت این کار را انجام می‌داد، ساشا چشمش به او افتاد، دیدن این صحنه برایش عجیب و در عین حال جالب و لذت بخش بود. چند دقیقه‌ی کوتاه گذشت. او کارش را انجام داد و سمت میزش رفت. چند ثانیه‌ای گذشت و به میزش رسید با نگاهی به ساشا، لبخندی زد و روی صندلی پشت میزش نشست و فازمتر، چسب برق و... را روی میز گذاشت.

خورشید در میانه‌ی آسمان تهران می‌تابید؛ اما هنوز هوا سرد بود و آه آدم قندیل می‌بست. سیاوش، شتابان وارد کلاس درس شد با دیدن دانشجوهای که با لباس نظامی از جایشان به احترام او بلند شدند و قلم و دفتری روی میزهایشان بود و با شوق و انگیزه و شاید هزاران امید و آرزو سرکلاس او حاضر شده بودند، احساس غرور می‌کرد. بعد از عرض ادب و احترام و معرفی خود به دانشجوها شروع به حرف زدن کرد و با لبخندی گفت: «امروز می‌خوام، در مورد چند ماده‌ی مخدر توضیح بدم که هم خیلی خطرناکن و هم متأسفانه در کشورمون داره مصرفشون هر لحظه بیشتر می‌شه. ابتدا یه توضیح مختصر در مورد عوارضشون می‌دم، سپس به صورت کامل خدمتون عرض می‌کنم.»

همزمان که او ماژیک آبی رنگی را برداشت، دانشجوها آماده‌ی نوشتن جزوه شدند و او روی تخته نوشت و گفت: «اولین ماده‌ی مخدری که می‌خوام در موردش توضیح بدم، شیشه است. از اسمای دیگه این مواد مخدر، یخ، کریستال، آیس و... است»

روبه دانشجوها کرد، صورتش را خاراند و ادامه داد: «رنگش سفیده و شبیه شیشه صنعتیه. کسانی که ابتدا این ماده رو مصرف می‌کنن؛ بین سه تا پنج روز بیدارن و بعد تا دو روز می‌خوابن. پس از بیدار شدن، توهم می‌زنن، تنشون می‌لرزه، عرق می‌کنن و... از عوارض دیگه‌ی این ماده‌ی مخدر می‌شه به کاهش اشتها، افزایش ضربان قلب، گشاد شدن مردمک چشم، تشنج، دردای شکمی، بیماری ایدز، خشم، تهاجم، سوء ظن نسبت به اعضای خانواده، بخصوص در مورد همسر و فرزندان و... اشاره کرد.»

آه سردی کشید، شروع به قدم زدن کرد و اما انگار در دلش خبر دیگری بود، او گفت: «زن و چند کودک با چاقو، زیر شکنجه‌های همسر/ پدر قرار می‌گیرن. زنی جوون با ضربات تبر به قتل می‌رسه. زنی با پتک، محکم به سر شوهرش که تو خوابه می‌کوبه و...» او با صدایی که رگه‌هایی از ناراحتی داشت ادامه داد: «مادرِ جوون، نوزاد دوماهه شو به زمین می‌کوبه با پتو خَفَش می‌کنه و پرتش می‌کنه و... اینا تنها بخش خیلی کوچیکی از آسیبای این ماده‌ی مخدر به جامعه‌اس.»

در این میان دانشجویی که قلمش در دستش بود گفت: «ببخشید استاد، من یه سؤال دارم؟»

سیاوش ایستاد، چشم‌هایش را تیز کرد و جواب داد: «بفرمایید.»

رقص کال

او سرش را کمی راست کرد و پرسید: «کسی که شیشه مصرف می‌کنه، این احتمال داره به اجسام اطرافش هم بدبین بشه؟!»

سیاوش، نفسی تازه کرد و جواب داد: «متأسفانه بله. اون حتی به پریزای برق هم بدبین می‌شه؛ به طوری که فکر می‌کنه اینارو خانوادش واسه کنترل کردنش گذاشتن و با قمه و کارد پریزا و لامپ و...رو ممکنه ببره و بشکنه.»

سپس نگاهی به تمام دانشجوها انداخت و پرسید: «کس دیگه‌ای سؤال نداره؟!»

او بعد از اینکه کسی سؤالی نداشت، دوباره شروع به قدم زدن کرد و گفت: «دومین ماده‌ی مخدری که می‌خوام در موردش توضیح بدم هروینه که ابتدا توسط یه دانشمند انگلیسی ساخته شد و دانشمندان آلمانی توسعه‌اش دادن و از واژه‌ی «هیرو» به معنی: "قهرمان" گرفته شده؛ چون فرد با مصرفش حس می‌کنه که یه قهرمان واقعیه.»

سپس ایستاد و روی تخته نوشت: «به شکل پودر سفید یا قهوه‌ایه، اسمای دیگش گردِ مرگ، شیطانِ سفید و...است. از عوارضش می‌شه به دانه-دانه شدن پوست، بیقراری، آب ریزش بینی و اشکای دائمی، گرفتگی و دردای عضلانی و... اشاره کرد.»

در همان حالت سرش را چرخاند و نگاهی به دانشجوها انداخت که در حال نوشتن جزوه بودند، سپس گفت: «اما...»

در این بین حرف خود را قطع کرد، از دانشجوهایش عذر خواهی کرد، سریع با آوایی فر تماس گرفت و گفت: «قربان، فهمیدم حشیش چطوری داره توزیع می‌شه بین مردم.»

اما انگار این حرکت‌هایش فقط برای رد گم کنی بود تا کسی متوجه کارهایش نشود. آوایی فر، نفسی تازه کرد و پرسید: «چطوری؟!»

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: «تا حالا به روشای مصرف، هرویین، شیشه یا حشیش دقت کردین؟! ما همیشه انتظار داریم هرجا که مواد مخدر جاسازی می‌کنن، طوری باشه که بتونن یه جای دیگه برش دارن و مصرف بشه. درسته؟ شبیه کاری که برای توزیع کوکائین انجام دادن.»

آوایی فر، حرفش را با یک دقیقاً محکم قطع کرد و جواب داد: «آفرین به تو شیر مرد. فهمیدم.»

لبخند بر لب‌های سیاوش نقش بست و گفت: «قربان! چند دقیقه‌ی دیگه حرکت می‌کنم و سریع خودمو می‌رسونم تنکابن. امشب صد درصد، عملیاتو شروع می‌کنیم.»

«دایانا دوستت دارم، نفسمی دایانا، دایانا بی تو می میرم، عمرمی، جونمی، دار و ندارمی...عاشقتم دایانا.»

این صدای هرمز بود که بیشترِ مواقع توی گوش‌های دایانا می پیچید و در یک کلام شاد و پر انرژی‌اش می کرد. آفتاب، غروب کرده بود و شب داشت نمایان می شد. او دو سه روزی به خاطر شغلش در کنار هرمز نبود و با شوق و ذوق فراوان مقداری کاهوی بنفش، گوجه و فلفل خریده بود با شنلی سبز رنگ و بلوز سفید و شلوار مشکی پوشیده— که به قد و قامت متوسط و زیبایش بیشتر می آمد—. کمی بالاتر از ایستگاه متروی قیطریه داشت به سمت خانه‌شان راه می رفت؛ که در این منطقه بود. هرچند می توانست با خودروی شخصی‌اش بیرون برود؛ اما دوست داشت کمی قدم بزند با هر قدمی که برمی داشت چندتار از موهای مشکی‌اش تکان می خورد. ابروهای با تاج صافش چشم‌های مشکی‌اش را جذاب‌تر کرده و بینی سربالایش به صورت سرخ کشیده‌اش صفایی داده بود. بعد از چند دقیقه، در حالی که وارد کوچه خودشان شد، لبخند روی لب‌های غیر قرینه‌اش نشست. سریع کنترل در را از کیفش بیرون آورد. با دیدن گلها و درخت‌های حیاطشان نفس عمیقی کشید و شوق و ذوقش بیشتر شد. دوان—دوان به سمت خانه دوید تا هرمز را مثل همیشه محکم در آغوش بکشد و او را ببوسد. از پله‌ها بالا رفت— که انتهای حیاط ویلا بودند—. در ورودی خانه را باز کرد و سریع گفت: «سلام.»

اما دید هرمز در کمال تعجب توی اتاق پذیرایی بزرگشان نیست! در حالی که صدایش می‌زد و نگرانی توی قلبش موج می‌زد؛ سریع به سمت یکی از اتاق‌ها رفت، آن را باز کرد اما در آنجا هم نبود. سریع به اتاق دیگری رفت، آن را باز کرد و لبخند روی لبش نشست. هرمز، آرام روی زمین خوابیده بود. دایانا پتویی رویش انداخت و او را بوسید. چراغ‌های ایوان را روشن کرد و به ایوان رفت— که دو صندلی گوشه آن بود— کباب ساز را آماده کرد، مقدار زیادی از زغال‌هایی که کنار کباب ساز بود، توی آن انداخت، آتش را روشن کرد. سپس به آشپزخانه برگشت. گوشت‌ها را قطعه—قطعه کرد، گوجه، فلفل و مقداری کاهوی بنفش را شست و آنها را داخل بشقابی انداخت. سپس به ایوان رفت. در حالی که داشت، گوشت، فلفل و گوجه‌ها را به سیخ می‌زد.

هرمز، چشم‌هایش را باز کرد. لبخند روی لبش نشست. می‌خواست از جایش بلند شود، چراغ را روشن کرد که ناگهان صدایی شبیه زوزه‌ی سگ توی گوشش پیچید. نگاهی به اطرافش انداخت، دید؛ یک‌باره شخصی با لباس سیاه که موهای صورتش توی دهانش بودند و چشم‌هایی قرمز داشت، قهقهه‌ای زد، کمی رقصید، سریع از کنارش رد شد. در را باز کرد و بیرون رفت. در حالی که هرمز، ضربان قلب، فشار خون و ریتم تنفسش بالا رفته و صورت به رنگ برفش گلگون شده بود، بیرون رفت. در همه‌ی اتاق‌ها را باز کرد و آنها را نگاه می‌کرد؛ اما آن مرد سیاه پوش را ندید، سمت روشویی رفت، صورت گلگون خودش را شست و آن را خشک کرد. سپس وارد پذیرایی شد که ناگهان صدای قهقهه‌ی بلندی را شنید، نگاهی به آشپزخانه انداخت. دید در گوشه‌ی پذیرایی، شخصی با لباس مشکی ایستاده و کلاهی روی سرش قرار دارد. هرمز، در حالی که آن شخص را نگاه می‌کرد، آرام—آرام ساتوری را برداشت، در حالی که عرق کرده و دهانش خشک شده بود، یک قدم جلو رفت و خیلی سریع پرسید: «آهای تو کی هستی؟! های باتوام؟ یا می‌گی کی هستی یا همین الان نصف می‌کنم.» آن شخص کلاهش را برداشت، سرش مثل مجسمه، چشم‌هایش بزرگ و مثل گربه و به رنگ آتش بود. پنجه‌هایش مثل خرس بودند؛ اما بسیار بلندتر از آن. او بار دیگر خندید و گفت: «تمومش کن، تمومش کن، بهت مدال افتخار می‌دم، تو قهرمان دنیایی. بعد بیا پیش خودم بهت مدال طلا می‌دم. جوون مردِ قصاب.» این را گفت و یک باره غیثش زد. هرمز، سریع سمت ایوان رفت که دایانا داشت کباب می‌کرد.

دایانا یک‌باره چشمش به هرمز افتاد که داشت به سمتش می‌آمد، سریع به سمت دوید و او را محکم در آغوش کشید، بوسید و با لبخندی گفت: «نفسمی بابایی. دلم واست یه ذره شده بود. برات کباب درست کردم بیا با هم بخوریم که دارم از گشنگی، تلف می‌شم. این ساتورو هم بذار آشپزخونه، گوشتارو خودم خُرد کردم، نیازی بهش نیست.»

در حالی که کباب داشت می‌سوخت، دایانا سریع به سمت منقل رفت، کباب‌ها را به نوبت لای نان و توی ظرفی زیبا می‌انداخت و دوباره به سیخ می‌زد. هرمز که مردمک چشم‌هایش گشاد و به رنگ خون شده بود. پشت سر دایانا ایستاد، او در حالی که خم شده بود و داشت کباب‌ها را باد می‌زد، پدرش هرمز، محکم او را در آغوش کشید. دایانا به خیال اینکه پدرش می‌خواهد؛ مثل همیشه فرق سرش را ببوسد و موهایش را نوازش کند، لبخند شیرینی زد و چشم‌های نازش را بست. هرمز، ساتور را روی گلویش گذاشت و سریع چند رگ از گلویش را برید و رهایش کرد. در حالی که خون، مثل آبشار از گلویش خارج می‌شد، دست‌هایش را محکم روی گلو گذاشت، بهت‌زده و گریان گفت: «ب..با..بابایی..چ..را؟»

او نیشخندی زد، دستش را بالا برد و محکم با ساتور بر فرق سرش کوبید، طوری که نصف جمجمه‌اش شکست و کمی از مغزش مشخص شد. خون، موهایش را پوشاند از پیشانی‌اش جاری شد و از صورت سرخس گذشت، ** و بر زمین جاری شد. در حالی که زانوهای دایانا سست شده بودند و داشت بر زمین می‌افتاد، پدرش با گفتن: «ای شیطان پست! بزغاله‌ی خوشمزه.»

دوباره دستش را را محکم بالا برد و سریع سه بار متوالی برفرق سرش کوبید؛ تا اینکه سرش دو نیم شد و مغزش روی زمین افتاد. او با قهقهه‌ای دست‌های دخترش را برید با دست مغزش را جمع کرد، لیمویی را برداشت، آن را محکم فشرد و روی مغز دخترش چکاند. سپس آن را روی دو نان بزرگ گذاشت، دو گوجه‌ی کباب و مقداری کاهوی بنفش کنارش قرار داد و فلفلی هم وسطش و مثل ساندویچ آن را لول کرد، در حالی که آن را می‌خورد، به به می‌کرد و می‌گفت: «هیچی به خوشمزه‌گی مغز بزغاله نمی‌شه...»

در حالی که دیگر شب شده بود. بعد از چند ثانیه آن را خورد و سپس شکم دایانا را مثل شکم بزغاله پاره کرد سرش را داخل شکمش برد و شروع به خوردنش کرد.

برای تهیه نسخه کامل این رمان به لینک زیر مراجعه کنید

<https://Zarinp.al/297706>

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com